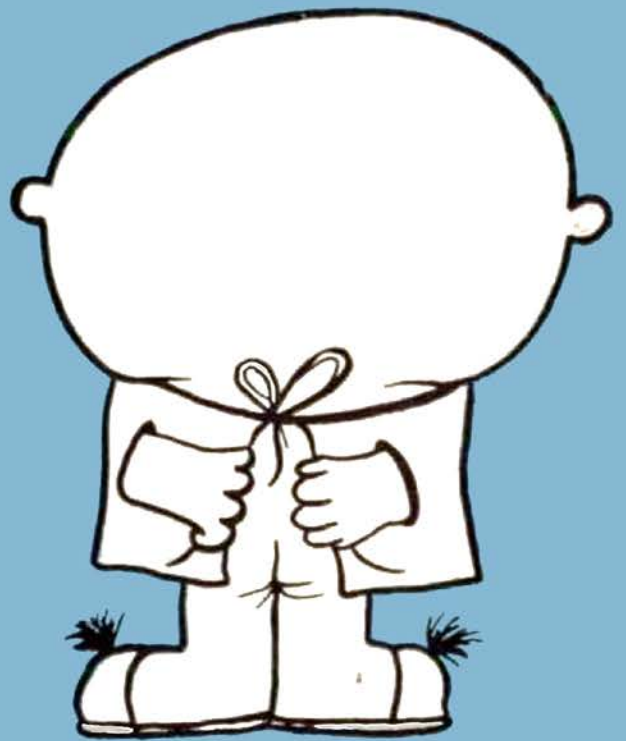
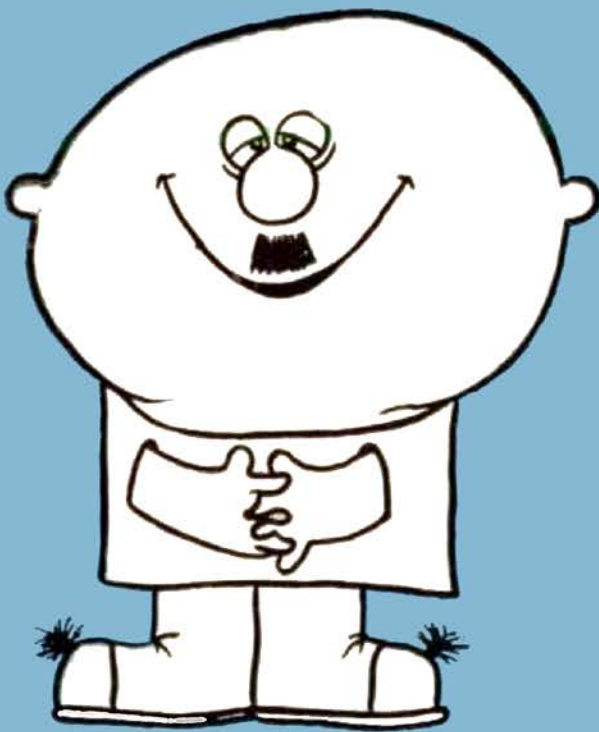


AZIZNESIN

شاهکار غزنیستیم

ما مردم مقلدی هستیم



ترجمه: رضا بهرام

شماره ۲۵ داستان انتقاد

ما مردم مقلدی هستیم



از: عزیز نسین

ترجمه:

رضا همراه

چاپ اول این داستانها در پاورقی
مجله سپید و سیاه و امید ایران و
مجلات دیگر چاپ شده است .



توضیح : درموقع چاپ داستان
اول که نام کتاب است ...
(ما مردم مقلدی هستیم)
داستان دوم چاپ شده است .



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

فهرست مندرجات

صفحه	نام داستان
۵	تو قهرمان نیستی
۳۴	ما مردم مقلدی هستیم
۴۹	از مزایای خل بودن
۶۱	هموطنان عزیز گول نخورید
۷۲	یکزن برای شش مرد
۹۳	من پدرش را در می‌آرم
۱۰۷	هر دقیقه یک زایمان
۱۱۸	یکبار کافی نیست
۱۳۷	وقتی که بچه‌گریه می‌کند
۱۵۰	قهرمان آزادی
۱۵۹	کلوب عجیب
۱۶۸	یارو منو میشناخته
۱۸۱	من اینجا یک خاطره دارم
۱۹۴	تو که منو میشناسی
۲۰۳	دختر چشم و گوش بسته
۲۱۶	میکروب بی نظیر
۲۲۷	حسابدار
۲۳۸	انجمن خانه و مدرسه
۲۵۳	افتتاح کارخانه دیگ زودپز
۲۶۱	وطن زنده باد

چطور می نویسید؟...

بارها خواننده‌های وفادارم از من پرسیده‌اند «چطوری می‌نویسم...»

ومن نتوانستم پاسخ درستی به آنها بدهم زیرا نمیدانم آنها از من چه میخواهند و من باید چه «چیزی» را برای آنها فاش کنم... و اصولاً دانستن این «رمز» برای آنها چه فایده‌ای دارد... در حالی که توی کار من اصلاً نقطه ابهامی وجود ندارد. شاید منظور آنها این است که «من در چه حالتی می‌نویسم؟» و لابد انتظار دارند مطالب عجیب و غریبی بگویم! نه هیچ چیز تعجب‌آور و غیرطبیعی توی کار من نیست.

ومن مانند اون نویسندگان معروف بین‌المللی که با ادا و اطوارهای جورواجور سعی میکنند کنج‌کاوی خوانندگانشان را تحریک نمایند نیستم...

یکی از آنها در خاطراتش نوشته است:

«موقع نوشتن درها و پنجره‌ها را محکم می‌بندم!... اسکلت سر یک مرده را روی میز می‌گذارم! باید سکوت مرگباری در اطرافم برقرار باشد!»

یکی دیگر از نویسندگان قبل از شروع بکار باید سه تا آهنگ از آثار باخ .. بتهوفن .. برامس .. را گوش کند. یا مثلاً حرارت اطاقش باید حتماً ۱۶ درجه باشد و بهمین جهت تابستانها نمیتواند مطالب جدی بنویسد! ..

یک نفر دیگر را هم می‌شناسم که باید یک بطر ویسکی ناب با یک بشقاب نخودچی کنار دستش بگذارد و وقتی بجاهای حساس داستانش میرسد کمی ویسکی نوش جان فرماید تا حواسش سرجایش بیاید! ..

از همه خوشمزه تر یک نویسنده فرانسوی است که فقط در حمام میتواند بنویسد! یکی از دوستان خودم توی کاروانسرای درخارج شهر میرود و شعر میگوید! ..

اما من نه از این ادا و اطوارها خوش می‌آید و نه وقت و حوصله اینکارها را دارم ...

برای خلق آثارم هم احتیاجی به زور زدن! .. و تمرکز قوا و دقتم ندارم . در همین گردشهای معمولی و رفت آمدهای توی اجتماعات هر چیزی که بنظرم جالب برسد سوژه کارم قرار می‌گیرد ...

نمیدانم چطور شما متوجه نمیشوید . . . توی بازارهای استانبول . میان خیابانها . قمارخانهها ، میخانهها ، و بارهای شبانه سوژه‌های جالب مثل موروملخ فراوان است .. با اینهمه موضوعهای جالب احتیاجی نیست که یک نویسنده با ایجاد صحنه‌های مصنوعی آثار بدیع خلق کند! ..

بمحض اینکه یکی از این سوژه‌ها نظرم را جلب می‌کند اگز موقع تابستان باشد میروم زیر پل اسلامبول کنار قایقها می‌نشینم و آنرا توی دفترم یادداشت میکنم . . اگر زمستان

باشد داخل يك كافه ای ميشوم و يك قهوه سفارش ميدهم و مي نويسمش .. بعد هم همون شب توي منزل در حالي كه زنم مشغول رفت و آمد و كار كردن است و بچه ها هم وسط اتاق بازي مي كنند و راديو بصداي بلند سخن پراكني مي كند ... داستانم را خلق ميكنم !..

بعضي وقتها كه غرق نوشتن هستم ، زنگك در صدا در مي آيد ... و چون هيچكس نميرود در را باز كند من بايد بروم در را باز كنم ..

وسط نوشته هايم هم مجبور هستم جواب شاگرد بقال ... قصاب ... آبي ... و روزنامه فروش را بدهم .. از اينها بدتر موقعي است كه عده اي غريبه بديدنم مي آيند !..

بعضي از اينها توقعات عجيب و غريبی از من دارند .. ميخواهند من به آنها كمك كند در دلهایشان را در روزنامه منعكس نمايم .. براي شان كار تهيه كنم !

بعضي ها هم نويسنده هاي جديد هستند كه داستان هاي خودشان را آورده اند تا من بخوانم و درجائي آنها را منتشر سازم !..

خيلي وقتها هم خانم و بچه هايم بيرون ميروند و تهيه خوراك بعهده من ميمانند كه وسط كارم بايد به غذا سر كشي كنم . يكي از خوانندگانم پرسيده است . دموقع نوشتن چطور مي نشينيد ؟ ...

شما را بخدا اينم شد حرف ! چطور ميخواستی بنشينم . مگر ديگران چطور مي نشينند كه مال من با آنها فرق داشته باشد !..

شاید اين دوست عزيز گمان کرده است موقع نوشتن سر پا

می ایستم ! یا پاهایم را به گردنم می اندازم ! ..
البته نشستن من بنظر خوانندگان ممکن است مسخره
بیاید ولی بنظر خودم کاملاً عادی است ... چون ما از بیچگی
میز و صندلی توی خانه نداشتیم من چمباتمه روی زمین می -
نشتم . . اکنون هم این عادت قدیمی را ترك نکرده ام منتهی
حالا چمباتمه روی صندلی می نشینم ! .. بخصوص که قدم کوتاه
است و موقع نشستن روی صندلی اگر پایم را آویزان کنم به
زمین نمیرسد ، بهمین جهت پایم راستم را زیرم می گذارم ...
اینجوری خیلی راحت ترم ..

یکی دیگه از خواننده ها پرسیده :

« برای نوشتن خودتان را چطور آماده می کنید ؟ .. »
اینهم خودش يك حرفی است .. راستش اصولاً من آدمی
احساساتی و کج خلق هستم و بهمین جهت خیلی مشکل است با
نداشتن وسیله و محرومیت هائی که در زندگیم فراوان است
افکارم را متمرکز کنم یا بقول شما آماده نوشتن بشوم ولی
برادر احتیاج را چطور دیدی ؟
همون چیزی که آدم را بهر کاری وادار میکند مگر
نشیدین گفتن :

« احتیاج بزرگترین معلم جامه دار است ... منم احتیاج
دارم چیز بنویسم هم روحم را تسکین بدهم هم زندگیمو تأمین
کنم . و چون موقع نوشتن مطالب بیشتر اوقات روحاً و جسماً
آماده نیستم بهمین جهت است که خیلی از کارهای من خوب از
آب درنمی آید . این را خود من بهتر از سایرین حس می کنم .
یک نفر پرسیده :

« دنبال موضوع می‌روم تا پیدا کنم یا مطالب به ذهنم
می‌آید... »

واله «موضوع» نه چیزی است که در بزند و بیاد تو و
نه من مثل کیمیاگرهای قدیم که توی کوه و کمر دنبال طلا
می‌گشتند به جستجوی مطلب می‌روم... در حالی که هر دوی
این موضوع هم ممکنه اتفاق بیفته. در هر حال یادداشتهایی
را که من هر روز جمع می‌کنم بهترین منابع برای نوشتن
داستان های من است و اگر تا صد سال دیگر بکریز بخوام
چیز بنویسم بازهم یادداشتهای من تمام نمیشود.

و بزرگترین ناراحتی من این است که عمرم کفاف ندهد
این همه موضوعها را بنویسم و ناتمام بمانند!...

و ناراحتی بزرگتر من این است که نمی‌توانم موضوعهائی
را که خودم پسنه‌یده‌ام بنویسم چون در حال حاضر بدبختانه
من فقط برای تأمین زندگی و بدست آوردن پول چیز بنویسم...
و بیشتر اون مطالبی که دلم می‌خواهد بنویسم در این اجتماع
قابل چاپ و انتشار نیست!...

چندتا از مطالبی هم که خواندنی و خوب از آب درآمده
همان‌هائی است که در سلول‌های زندان نوشته‌ام.

توی همین کتاب چندتا از اون داستانهای خوبم را میتونید
بخونید. بقیه‌اش را هم بخوبی خودتان قبول کنید.

موفقیت همه خوانندگان وفادارم را از خداوند مسئلت دارم

عزیز نسین

تو قهرمان نیستی

قصه «یون تا بو» يك دهكده دور افتاده و كوچكى است كه تا چندماه پيش هيچكس اسم آن را هم نشنیده بود اما امروز بقدری معروف شده كه همه جا صحبت از این سر زمین قهرمان پرور است .

خبر نگارها .. عكاسها ... فیلمبردارها .. نمایندگان رادیوها و تلویزیونها بطرف این قصبه سرازیر شده اند تا خبرها و عكاسهای دست اول تهیه کنند .

اینهمه سروصدا بخاطر پرده برداری از مجسمه شهید راه آزادی و قهرمان ملی «گارا» صورت میگرفت و برای شرکت در این مراسم دهها هزار نفر از شخصیت های بزرگ وطن را دعوت کرده بودند ...

ریش سفیدهای این دهکده بخاطر نداشتند که حتی يك والی و يا يك افسر ارشد به قصبه آنها آمده باشد . اما امروز نخست وزیر . هیئت دولت و کلیه افسران ارشد در « یون تابور » اجتماع کرده بودند و شاهد برگزاری این مراسم بزرگ بودند .

« کارا » قهرمان بزرگی بود در جنگ اخیر رشادت و دلاوری عجیبی نموده و با فدا کردن جان خود زندگی میلیونها نفر را از خطر مرگ و نیستی حفظ کرده بود .

کارا نه يك فرمانده بود ... نه يك ژنرال بود ... نه يك افسر جزء و نه يك درجه دار ارتس فقط يك سرباز ساده اما رشیده و جانباز و فداکار بود که با همت مردانه خود نه تنها ملتش را نجات داد بلکه ملت های دیگر را هم از خطر جنگ و خونریزی رهائی بخشید ..

هنگام پرده برداری از مجسمه او موزیک شروع به نواختن سرود ملی کرد و دهها هزار نفر بافتخار او هورا کشیدند .

ابتدا نخست وزیر طی نطق کوتاهی از این قهرمان

ملی تجلیل کرد ، بعد وزرا هر کدام در باره مقام اوسخنانی
گفتند .. وفرماندهان کارا از جوانمردی و رشادت او حرف
زدند

روی لوحه‌ای که به پایه مجسمه نصب شده بود با
خطی درشت و خوانا نوشته بودند :

« کارا » تو نمردی . . و تا ابد در قلب ، ما زنده
هستی .. »

آخرین کسی که پشت میز خطابه رفت بخشدار آن
ناحیه بود . آقای « پرن » سالها بخشدار « یون تابور » بود
و از همه کس بهتر کارا را میشناخت .

بخشدار بیوگرافی این قهرمان ملی را مفصلا برای
مدعوین شرح داد و از رشادت و دلاوری او داستانهای
زیادی نقل کرد . رئیس پاسگاه ژاندارمری هم از دوستان
قدیمی کارا بود کنار میز خطابه ایستاده گفته‌های بخشدار
را با اشاره سر تصدیق میکرد .

رئیس پاسگاه ژاندارمری هم از قهرمانان جنگ بود
مدتی هم با کارا در یک سنگر جنگیده بود چون پایش تیر

خورد و زخمی شد اورا به پشت جبهه بردند و تا پایان جنگ
توی بیمارستان ماند . حالا هم از یاد کار آن زمان يك جفت
چوب زیر بغلش مانده و چندتا مدال روی سینه‌اش زده، بخشدار
که موقع را برای خودنمایی مناسب میدید بعد از نگر مطالب
اصلی کمی هم به حاشیه پرداخت: « جناب آقای نخست‌وزیر
آقایان محترم . این کارای قهرمان از دوستان صمیمی و
تزدیک من بود . برادر من بود حتی از برادر هم نزدیکتر .
هیچ فراموش نمی‌کنم یکروز توی مدرسه کارا بمن گفت
« تو بخشدار خواهی شد » من اون روز حرفش را باور نکردم
ولی امروز گفته‌اش حقیقت پیدا کرده . حتی او بمن گفت :
« تو یکروز والی خواهی شد » او واقعاً مرد دور اندیش و
عاقلی بود . و من در مقابل عظمت او سر تعظیم فرود می‌آورم .»
جمعیت شروع به پچ‌وپچ کرد و بخشدار که بهیجان
آمده بود ادامه داد :

« او حتی روزمرگ خودش و ساعت آن را پیش بینی
میکرد . یکروز بمن گفت من درس بیست و هشت سالگی
در يك روز جمعه ساعت هفت و پنج دقیقه می‌میرم !

حضار از این گفته ها دچار یکنوع تعجب و شگفتی شده بودند و صدای درهم و برهمی توی میدان بلند شد . اما بخشدار اجازه نداد تأثیر حرفهایش از بین برود و بسا صدای بغض آلود داد کشید .

ای گارا . تو نمرده ای . جسم تو در خاک خفته است اما خاطرات در قلب ما جای دارد . «

تو مایه افتخار قصبه ما ملت ما و دنیای حاضر هستی و از این پس دهکده یون تابور بنام تو خوانده می شود و اسم این منطقه از این پس « گارا بور » میباشد .

جمعیت یکباره شروع بکف زدن کرد و با این ترتیب نام جدید قصبه یون تابور بنام « گارا بور » تصویب شد بخشدار از پشت میز خطابه پائین آمد . دستمالش را بیرون آورد و اشک چشمهایش را پاک کرد .

– از رئیس ژاندارمری که کنار میز ایستاده بود

پرسید :

– چطور بود ؟ خوب حرف زدم ؟

– خیلی عالی بود .

- ممنونم . اما خیلی خسته شدم .

مراسم پایان یافت و مدعوین مثل گنجشک هائی که مدتی توی يك قفس كوچك زندانیشان كزده باشند باشتاب و عجله زیادى بطرف ماشينهايشان دويدند و راه شهر را پيش گرفتند .

بخشدار و رئيس پاسگاه ژاندارمرى هنوز کنار مجسمه كارا ايستاده و از خاطرات خود صحبت مى كردند . رئيس پاسگاه صورتش را بطرف مجسمه بر كرداند و گفت :
دای كارا .. هى . كى ميتونست حدس بزند كه تو

پكروز قهرمان ملي ميشى !

بخشدار پرسيد :

« چرا . ؟ »

« اين كارا ترسو ترين آدم دنيا بود . موش پهلوى او

شير بود . دخترها هم تو مدرسه كتكش ميزدند ! توى اين

يون قاپور كسى نبود كه او را كتك نزده باشد !

« چرا اونو ميزدن ؟ »

« چه ميدونم .. از بسكه بى تربيت بود . بسكه نر

و لوس بود . همه از اون بدشان می‌آمد « بعد یکدفعه رئیس پاسگاه حرفش را قطع کرد و از بخشدار پرسید :

« چرا از من می‌پرسی ؟ مکه تو نمیشناختیش ؟ »

« درست نه .. اصلا یادم نمیاد چه جور آدمی بود . »

« پس چطور چند دقیقه پیش بالای کرسی خطاب به داد

میزدی که از دوستان نزدیک منه ! و از بچگی باهم دوست بودیم !!! »

بخشدار که از فاش شدن دروغش نا راحت شده بود

گفت :

« بعله درست که نه .. ولی بنام یک قهرمان میشناختمش .

قدش بلند بود شاننه‌هایش پهن . »

رئیس پاسگاه خنده بلندی کرد .

« کی رو میگی ؟ منظورت کار اس ؟ اون کجاش پهلوان

بود بیچاره دماغش را می‌گرفتی جوش در می‌آمد .. از صبح

تا عصر توی مرغ‌دانی‌های مردم قايم میشد تا يك تخم مرغ

بدزده ! »

بخشدار که خیلی نا راحت شده بود گفت :

« مواظب باش پشت سر يك قهرمان ملی این حرفها درست نیست هرچه باشه او حالا يك قهرمانه و ما باید احترامش بکنیم . »

رئیس پاسگاه چوب های زیر بغلش را کنار زد و روی سکوی کنار مجسمه نشست :

« راست میگی . کاش منم در جنگ کشته شده بودم و اسم جزء قهرمان تاریخ ثبت میشد . »

بخشدار لبخندی زد و جواب داد :

« نه . زندگی هرچی باشه از مرگ بهتره . »

« حتی با این پای چلاق ؟ »

« بله .. قهرمان شدن خوبه اما زنده ماندن از اون بهتره . تازه هر کسی هم که در جنگ بمیره که قهرمان همیشه . هر صد سال یکبار ممکنه یکی بنام قهرمان اسمش در تاریخ ثبت بشه . »

رئیس پاسگاه دستی به مدالهای روی سینه اش کشید :

« این مدال ها کاری را که پاهام میکنه نمیتونن .

انجام بدن ، ولی پاهام هم کار این مدال هارا نمی کنه . »

بخشدار سرشو بطرف مجسمه برگرداند :

- هرچی باین مجسمه نگاه می‌کنم بیشتر حسودیم-
میشه . دیدی بخاطر این مجسمه مردم چه سر و صدائی راه
انداخته بودند . توی این قصبه میخواهند بافتخار کارا چند
تا کارخانه درست کنن . به احترام او میخواهند تمام جاده-
های اینجا را اسفالت کنن . بخاطر او دارند مثل ریگ
پول میریزند . ترا بخدا نگاه کن .. به اسم او چه کارهائی
دارن انجام میدن .

رئیس پاسگاه با تأسف سرش را تکان داد :

- چه فایده‌داره . کارا از این کارها چه نفعی میبره ..
قبل از اینکه آدم بمیره اگر ازش تجلیل کنن خوبه !
- باشه . برای خانواده‌اش که بدنیس . به زنش
مقرری میدن . به مادرش خونه دادند . بچه‌هاشو توی
مدرسه‌های درجه یک گذاشتن .

بعد یکدفعه حرفشو قطع کرد مثل اینکه چیزی یادش
آمده از رئیس پاسگاه پرسید :

- راستی قبل از اینکه کارا بره سربازی چکار

میکرد ؟!

رئیس پاسگاه با تعجب نگاهش کرد و جواب داد :

- منظورت چیه ؟ من چه میدونم .

- تو که میگی دوست صمیمی او بودی چطور نمیدونی ؟

- مدت‌ها قبل از اینجا رفت .

- چکار میکرد ؟

- اینو نمیتونم بگم . پشت سر يك مرده اونم يك

قهرمان بزرگ گفتن این حرفها بی احترامی میشه .

مردم همه رفته بودند . بخشدار و رئیس پاسگاه هم

بلند شدند که به قصبه برن .. یکدفعه چشمشان به يك آدم

لخت و برهنه افتاد که يك نیم تنه سربازی پاره پاره تنش

بود يك چوب بلند روی شانهاش گرفته و دستمال سفره نانش

را نوك آن آویزان کرده بود ..

موهای ژولید و ریش تراشیده‌اش نشان میداد که

از راه دوری آمده مرد ژنده پوش بدون توجه به بخشدار و

رئیس پاسگاه کنار مجسمه رفت . بسا خستگی روی سکو

افتاد و تف غلیظی روی سنگهای صیقلی پایه مجسمه انداخت.
بخشدار و رئیس پاسگاه از این بی ادبی مرد ژنده-
پوش خونشان بجوش آمد .

بخشدار از جلو و رئیس پاسگاه که می‌انکید از عقب
او برای تنبیه کردن کسی که به مجسمه قهرمان ملی اهانت
کرده بود حرکت کردند . . .

بخشدار زودتر رسید و داد زد .

- می . پدر سوخته رزل . . . جانی دیگه پیدا نکردی؟!

رئیس پاسگاه هم که از عقب رسیده بود بدون معطلی
چوب زیر بغلش را بالا برد و دو سه تا ضربه جانانه توی سر
و شانه‌های این مرد بی تربیت نواخت .

مرد بیچاره که تا بحال سرش را بخاطر ضربات چوب
قایم می‌کرد یکباره بطرف این‌ها برگشت . .

رئیس پاسگاه با دیدن صورت او خشکش زد و بی اختیار
داد کشید :

« کارا !! توئی ۱۱۹ »

بعدهم دستهای بخشدار را که میخواست این مرد

زنده پوش را کتک بزند گرفت و گفت :

- زن این خود کارا قهرمان ملی است ! »

بخشدار هم مثل مجسمه ای سرد و بیروح یخ کرد

و پرسید ؟

- راست میگی ؟

کارا هم که دوست قدیمی اش را شناخته بود بطرف

رئیس پاسگاه آمده و با خود گفت :

- سالی توئی .. لعنتی چرا منو میزدی ؟!

رئیس پاسگاه کمی عقب رفت و گفت :

- تو کارا نیستی ... نه تو قهرمان ملی نیستی ..

کارا بصدای بلند خندید و جواب داد :

- حق داری منو شناسی برای اینکه خیلی عوض شدم.

رئیس پاسگاه باحشونت بیشتری داد کشید :

.. نه .. تو کارا نیستی ..

کارا که از این وضع حیرت کرده بود آرامی گفت :

- مگه چطور شده ؟ .. نکنه من شاخ در آوردم !

بعد از سالها برگشتم باینجا پیش شما . اینطور ازم پذیرائی
می کنید ؟

رئیس پاسگاه با سردی جواب داد :

- تو مردی .

گارا خندید :

- می بینید که زنده ام .

- ولی مجبوری قبول کنی که مرده ای و زنده نیستی .

- آخه چرا . . ؟

- این بنفع همه ی ماست . . بنفع خودته . . اگر

مردم بفهمند تو زنده ای اذیت میکنند !

گارا که سابقه شرارت و دزدی داشت گمان کرد

منظور رئیس پاسگاه پرونده های سابقه میترسند دو باره

دزدی بکنه و اسباب زحمت خودش و مأمورین را فراهم

بیاره باین جهت خیلی جدی جواب داد :

- من اینجا زیاد نمیومم . . دو سه روز فامیلم را

می بینم و میرم پی کارم . . دلم برای بچه هام خیلی تنگ شده . .

- نه تو اصلا حق نداری وارد قصبه بشی ! !

- چیز عجیبیه ... اینجا زادگاه منه ... هرچی
باشه آدم برای زادگاهش و فامیالش داش تنگ میشه . .
میخواد به بینه اون جایی که متولد شده چه تغییراتی کرده .
بعد در حالیکه سر تا پای مجسمه را نگاه میکرد
ادامه داد :

- مثلاً همین مجسمه ، این چیه اینجا گذاشتین .

- روی لوحه نوشته . بخوان بین ...

- چطوری بخونم؟ منکه سواد ندارم .. مدرسه نرفتم ..

راستی مادرم زنده است ؟

رئیس پاسگاه با اشاره سر جواب منفی داد یعنی: «نه»
کارا آه سوزناکی کشید :

« بیچاره مادرم .. همه‌ی ما فدای بی ناموسی زلم

شدیم ... سیکار دارین ؟ »

رئیس پاسگاه سیکاری بکارا تعارف کرد و بخشدار

گفت :

« ما شنیدیم تو داوطلبانه در جنگ شرکت کرده

بودی ! »

کارا مثل اینکه يك چیز مسخره آمیزی شنیده باشد

به قهقهه خندید :

« چی گفتید ؟ داوطلب ؟ چه داوطلبی بابا . من از

دست زخم خودم را با آتش انداختم !

رئیس پاسگاه هم با تعجب گفت :

« یعنی تو داوطلبانه به سربازی ترفتی ؟ »

« رفتم .. ولی دلیلش چیز دیگری اس .. تو که منو خوب

میشناسی من دزدم .. قاچاقچی ام .. وانگردد .. اینم ، اونم .

ولی اجازه نمیدم کسی بهم بگه « فرساق » بطوری که می-

شنیدم زن من با مردها رابطه داشت . خواستم طلاقش بدم

دوتا بچه نازنیم را چکار میکردم .. تصمیم گرفتم خودم را

بکشم اونم جور نشد خودکشی خیلی مشکله . کار همه

کس نیس ؟

چون سل داشتم مرا به سربازی هم نمی بردند ..

برای اینکه از دست زخم راحت بشم باین واوون التماس کردم

تا يك گواهی صحت مزاج برای خودم گرفتم و داوطلبانه به

جنگ رفتم .

رئیس پاسگاه گفت :

- اینطور که ما شنیدیم تو در جلوی جبهه میجنگیدی
و بدون ترس بدشمن حمله میکردی و حتی چند کار مهم
انجام دادی .

کارا خنده سردی کرد :

- منکه نمیخواهم حقیقت را از تو مخفی کنم . .
برای اینکه از دست زخم راجت بشم بقلب دشمن میزدم
میگفتم حالا که عرضه ندارم انتحار کنم بگذار بدست دشمن
کشته بشم ! ..

ولی افسوس مرگ هم برام ناز میکرد ! نمیدانی چه
جوان های با ناموسی در این جنگ کشته شدند ولی من
زنده ماندم .

- پس این همه مدال برای چی گرفتی ؟

کارا نگاهی به آنها کرد و گفت :

- شما از کجا خبر دارید من مدال گرفتم ..

بخشدار جواب داد :

- تمام روزنامه های دنیا این جریان را نوشتند .

کارا که از شنیدن این موضوع هم تعجب کرده و
هم خوشحال شده بود پرسید ؟

- راست میکنی . . اسم من توی روزنامه های دنیا
چاپ شده ؟

- بعله هر کدام چند صفحه راجع بشهامت شما
مطلب نوشتند .

کارا باز هم خندید .

- من از ترسم هر وقت که بقلب دشمن میزدم يك مدال
می گرفتم . اینقدر مدال گرفتم که حسابش از دستم دررفته . .
همه را فروختم . . يك مدال را با يك بسته سیگار معاوضه
می کردم دو سه تاش را هم دادم غذا خوردم . . مثل این که
دو سه تاشون مونده و دیگه کسی نخیریدشون !

بعد کارا از توی توپراهش دو سه تا مدال بیرون آورد
و جلوی رئیس پاسگاه گرفت :

- بیا اینا هم مال تو ، بزن روی سینهات و بیشتر پز
بده ، آخ کاشکی بجای این مدالها يك جفت کفش بمن
می دادن که اینهمه راه را پای برهنه نمی اومدم ، بیا این

مدال‌ها مال تو بجاش يك سيكار ديگه بمن بده .
 بخشدار يك سيكار بكارا تعارف كرد و پرسید :
 ما شنیدیم که تو در جنگ تیر خوردی ؟
 - بعله زخمی شدم . . اما مردم راستی داستان
 عجیبه بگذارید براتون تعریف کنم .
 گارا يك محکمی بسیکارش زد و ادامه داد :
 - هنگ ما زیر باران گلوله دشمن قرار داشت . .
 من که تا اون موقع همش آرزوی مرگ می کردم يك دفعه
 ترس برم داشت . افراد از چپ و راست مثل برگ خزان بزمین
 می ریختند . يك دفعه فکر فرار ب سرم زد . نه تنها از جبهه
 بلکه تصمیم گرفتم از سر بازی هم فرار کنم . . ما يك گردان
 بودیم و دشمن يك لشکر ، خودم را رساندم بيك دره خشك
 و فرار کردم . فرمانده گروهان متوجه فرار کردن من شد
 فریاد کرد « بر گرد ، دیدم اگر بر کردم یا زیر گلوله دشمن
 کشته می شوم یا بدستور فرمانده تیر بارانم می کنند . شروع
 کردم بدویدن . . . فرمانده گروهان مسلسل دستیش را
 بطرف من نشانه گرفت .

کارا ران خودش را نشان داد و گفت :

- ببینید ... درست از اینجام زد .. من بزمین افتادم
و در همین موقع گلوله توپ دشمن بالای سنکر سربازان
ما منفجر شد . . . يك دفعه دیدم جناب سروانی که مرا با
تیر زده بود از بالا افتاد نوی بغل من ولی سر نداشت . او را
از درجه هایش شناختم . نمی دانم از ترس بود یا از شدت درد
زخم گلوله ای که پیایم خورده بود که بیهوش شدم . .
موقعی که چشم باز کردم خودم را در بیمارستان دیدم . .
از تمام گروهان ما فقط من يك نفر سالم مانده بودم . بمحض
این که بیهوش آمدم يك نفر ژنرال وارد اتاق شد و مدال
افتخاری به سیند من آویزان کرد آن ها گمان می کردند
من با این که خودم گلوله خورده ام فرمانده گروهان را
نوی بغلم نگهبان داشته ام . .

رئیس پاسگاه گفت :

- کارا واقعاً داستان عجیبی برات پیش آمده !

کارا با اشاره سر تصدیق کرد :

- بله ، خودم هم تعجب میکنم .

بخشدار که دچار هیجان شده بود گفت :

- یکی از روزنامه ها نوشته بود که تو بتنهایی

ارتفاعات دشمن را گرفته و با کشتن فرمانده دشمن لشکر
ما را از محاصره نجات دادی .

کارا سرشو حرکت داد :

- مکه این روزنامه ها مطلب دیگری نداشتند که

همش درباره من مینویسند .

- مطلب باین مهمی را باید مینوشتند ؟ .

- درسته ولی روزنامه ها کی مطلب درست نوشتن که

این دومیش باشه ، اینا يك كاهي را می کنن يك كوهی .
موضوع منم يك جریان کوچکی بود . . بی خودی بزرگش
کردند .

رئیس پاسگاه با علاقه مخصوصی گفت :

- خب . جریان چی بود :

- راستش من بعضی وقت ها پیش فرمانده دشمن می-

رفتم و اخبار و اطلاعاتی به او میدادم !!! بخشدار با شنیدن

این موضوع ناراحت شد و نفی بزمین انداخت اما کارا

اهمیت نداد و گفت :

- اون شب هم برای دادن خبرهایش فرمانده دشمن که بالای آن تپه فرار گاهی داشت رفتم . . هنوز هوا روشن نشده بود که افراد ما برای گرفتن آن تپه حمله کردند و چون من ترسیدم که دستگیرم کنند فرمانده دشمن را از پشت با گلوله زدم . می خواستند برای انجام این عمل قهرمانی مرا گروهبان بکنند ولی چون سواد نداشتم ممکن نشد و بجای آن بهم مدال دادند .

رئیس پاسگاه با تأسف گفت :

- پس بقیه حرفها هم که درباره ات میزنند حتماً دروغه . .

- دیگه چی گفتند ؟

- شنیدیم نفرات زخمی را بدوش میگرفتی و از جلوی جبهه به بیمارستان های پشت جبهه میرسوندی ؟ .

- درسته ولی در این جا هم يك اشتباه کوچکی است . اونائی را که بدوش میگرفتم و می بردم زخمی نبودند، بلکه مرده بودند . در آن جنگ ما خیلی تلفات دادیم هر جا نگاه

میگردی جسد افتاده بود . . من اونائی را که می شناختم و
می دانستم توی جیبهایشان پول هست کول میگردتم و می -
بردم جاهای خلوت و لختشان میکردم . . یکروز که یک
جسد را دوش گرفته بودم و میبردم لختش کنم فرمانده کل
رسید و پرسید : « کجا میری » گفتم « می برمش بیمارستان . »
خیلی خوشش آمد و بهم مدال داد . .

بخشدار که از فرط ناراحتی و عصبانیت بحال جنون
دچار شده بود داد کرد :

- برو گمشو پست فطرت خائن .

کارا گردنش را کج کرد و جواب داد :

- چشم میرم . . چون حقیقت را گفتم عصبانی

شدید . .

بعد بطرف قصبه راه افتاد . . رئیس پاسگاه فریاد

کشید :

- کجا میری ؟

- میرم خونه ام . . .

رئیس پاسگاه بسرعت رفت و جلوی او را گرفت .

- خیر : تو حق نداری وارد قصبه بشی . . برگرد و
از هر کجا آمدی برو همانجا . .

- . . اجازه بدهید مادرم و بچه‌ها را به بینم و برم . .

رئیس پاسگاه جواب داد :

- کفتم مادرت مرده . .

- بگذارید لااقل بچه‌ها را ببینم . .

این‌دفعه بخشدار گفت :

- بچه‌ها را هم از اینجا رفتن . . بهتره توهم از همینجا

برگردی و بری پی کارت . .

کارا نمیتونست بفهمه چرا بهش اجازه نمیدن وارد

قصبه بشه همینطور مردد ایستاده بود و به صورت ایندو نفر

نگاه میکرد .

رئیس پاسگاه دستهایش را روی شانه کارا گذاشت و

با ملایمت گفت :

- دوست عزیز تو الان تمام خیانت‌های خودت را

برای ما تعریف کردی گفتی دزدی جاسوسی . . قاتلی . .

من نمیتونم این گناهان ترا نادیده بگیرم . اگر پاتو توی

قصبه بگذاری توفیفت می کنم . بعد هم بداد گاه تحویلت میدم . . خودت می دانی که کمترین مجازاتت اعدام است ولی من ذلم بحال تو می سوزه و حاضر نیستم دوست قدیمی خودم را تحویل چوبه دار بدم . بهتره راحت را بکشی و از اینجا بری .

بخشدار هم دنبال گفته های رئیس پاسگاه با اجن التماس آمیزی گفت :

- یا الله عزیزم . از اینجا برو . توی این دنیا خیلی جاهای دیگه هست که میتونی بری . .

رئیس پاسگاه باز هم ملایمتر گفت :

- آره . . هم برای تو وهم برای ما خیلی خوب می-

شه . . حتی برای تمام مردم این تصبه خوبه ! !

بخشدار اضافه کرد .

- در تاریخ کشور ما اثر داره .

کارا با خو سردی آن ها را تماشا می کرد . اونمی-

دانست رفتن او از اینجا بچه جهت در تاریخ کشور اثر داره ؟

بعد از این که کمی سکوت شد گفت :

- من از مرگ نمی ترسم میدانم بالاخره یکروز مرا
بدار خواهید کشید لااقل بهتره که درزاد گاه خودم خاکم
کنم .

- بخشدار که ملایمتر شده بود با صدای بغض آلودی
گفت :

- نه . . . کارا . . . همیشه ، خواهش میکنم برو جای
دیگه .

رئیس پاسگاه سیکاری باو تعارف کرد .

- مثل این که پول نداری . . . بیا این صد لیره را
بگیر و برو . . .

کارا با تعجب و ناباوری صد لیره ای را از دست
رئیس پاسگاه گرفت و گفت :

- اکه می دونستم تمام مدال هام را بتو می فروختم . .
حالا میتونم برم .

کارا عصا و بقچه اش را از زمین برداشت و در خالی که
سوت میزد بطرف جاده خارج قصبه راه افتاد .

بخشدار از پشت سر داد کشید :

- مواظب باش بکسی نکمی که کارا هستی .
کارا از همان دور سرش را بر گرداند و جواب داد :
نه نمیکم .
کارا رفت . بخشدار در حالیکه عرق پیشانیش را
خشک می کرد گفت :
شانس آوردیم . اگر ما هم بعد از پرده برداری با
جمعیت میرفتیم تکلیف چی بود ؟ .
- خطر بزرگی از سرمان رد شد . .
بعد مثل اینکه موضوعی بیاد رئیس پاسگاه آمده
باشد گفت :
- راستی اگر کارا از وسط راه برگرده و به قصبه بیاد
تکلیف چیه . . .
- نه بابا . رفت خیالت راحت باشه :
بخشدار برای اینکه اطمینان بیشتری پیدا کند رفت
بالای سکوی مجسمه دستش را روی پیشانی بالای چشمش
گرفت و مدتی جاده را تماشا کرد . بعد که مطمئن شد
کارا رفته لبخند رضایتبخشی زد و آمد پائین :

- ما امروز در اینجا با حقیقت تلخی روبرو شدیم .
- کدام حقیقت ؟ ما يك حقیقت داریم و آن اینکه
کارا قهرمان ملی ماست . هیچکس هم حق نداده خلافش
را ثابت کنه . حتی خود کارا او قهرمانه ، مجسمه اش
هم درست شده اسمش هم در تاریخ ثبت شده .
بخشدار جواب داد :

- ولی حقیقت هیچوقت در پرده نمیمونه ! فکرش را
بکن اگر کارا راضی نمیشد بر کرد و تصمیم میگرفت
به قصبه بره تکلیف چی بود ؟ .

- خیلی ساده . او را میکشتم و برای همیشه راحت
میشدیم . این يك منطق درست است ، و ما نمیتونیم افتخارات
مردم را از شون بگیریم . اگر مردم بفهمند قهرمان
محبوبشان اینقدر رذل و بیشرم است از هر چی قهرمانه بیزار
میشن . ما امروز باید از کارای قهرمان استفاده‌های زیادی
ببریم . . . بنام او باید این قصبه آباد بشه و مردم به نواشی
برسن راه بیفت بریم امشب توی بخشداری به افتخار کارا
جشن بزرگی داریم . . .

هر دو آماده حرکت شدند و میخواستند بطرف قصبه بروند که «کارا» از پشت مجسمه بیرون آمد او از خیلی وقت پیش پشت مجسمه قایم شده و حرفهای این دو نفر را شنیده بود .. بدون توجه به ناراحتی آنها پیش آمد صدلیره را که هنوز توی دستش بود بطرف رئیس پاسگاه دراز کرد:

- بیا پولت را بگیر ..

بخشدار بزحمت خودش را کنترل کرد و گفت :

- چرا برگشتی کارا .

- آمدم پولتون را پس بدم .

- لابد کم بود .

- نه .. میخوام به قصبه برم . فکر کردم اگر پول را

پس ندیدم راهم نمیدین ..

رئیس پاسگاه باخشونت گفت :

- ترو می کشند .. دارت می زنن ...

- بشما چه مربوطه . . بگذار بکشن . . اصلا من

دلَم میخواد توی آبادی خودم کشته بشم ..

بخشدار بالحن تهدید آمیز گفت :

- کارا . بر کرد برو . . هرچی پول میخوای بهت
میدیم از اینکار صرفنظر کن .

- نه . . ممکن نیست . . آخه چرا منصرف بشم .

- تو کارا نیستی .

کارا برای اولین بار صداش را بلند کرد و با عصبانیت
شدیدی داد کشید :

- من کارا هستم . . کارا . . کارا . . هیچکس حق
نداره خلاف این را ثابت کنه .

بخشدار هفت تیرش را بیرون آورد و از پشت سر
سه تا تیر پی در پی توی قلب کارا شلیک کرد .

کارا همانجا کنار مجسمه اش افتاد و در حالیکه
دست و پا میزد با صدای بریده بریده ای گفت :

« من . . گا . . را . . هستم »



ما مردم مقلدی هستیم

در حالیکه هنوز توی خیلی از شهرهای بزرگ کشور
سینما پیدا نمیشه ، شهر ما دوتا سینما داره، عجب تر اینکه
بین این دوتا سینما نه تنها رقابتی موجود نیست ، بلکه
صاحبان آنها باهم شریک هم هستند .

محمد خان سابقه‌اش از اون یکی بیشتر بود و با اینکه
سرمایه کافی داشت و کار و بارش هم خوب بود دوستانش از
اینکه با کس دیگری شریک شده تعجب میکردند ! .

یکروز که من دلیل این عملش را پرسیدم محمد -
خان سبیل‌های قیطانیش را با نوک انگشتش تاب داد و
گفت .

- خیال میکنی من از روی رضا و رغبت با این مرتیکه

شريك شدم ؟!

- چه اجباری داشتی اختیارت را بدست کسی دیگه

بسپاری ؟

محمد خان آه عمیقی کشید . انگار يك انبار غم و

غصه نوی قلبش جمع شده بود بعد آهسته و آرام گفت :

- ما ملت مقلدی هستیم ، هیچکداممان ابتکاری

نداریم حاضر نیستیم فکرمان را بکار بیندازیم و راههای

تازه‌ای پیدا کنیم بمحض اینکه می‌بینیم کار یکنفر گرفته

همه به اونطرف حمله می‌بریم . و می‌خواهیم نون او را از

دستش بگیریم الآن بیست ساله من هر کاری میکنم فرداش

سی چهل تا همکار برام پیدا میشه نمی‌خوام از خودم تعریف

کنم دستگاہ عکاسی را اول دفعه من آوردم نو این شهر هنوز

کسی از رادیو خبر نداشت من آوردم ، اولین کسی که

اتومبیل آورد من بودم ، یخچال برقی را من آوردم وقتی

ماشین لباسشویی آوردم تمام مردم می‌آمدند تماشا اینجا

کسی از این چیزها سر در نمی‌آورد ولی بمحض اینکه من

اولیش را وارد می‌کردم فوراً دیگران تقلید می‌کردند
لامروت‌ها نمی‌رفتند يك کار تازه‌ای بکنند . بهمین جهت
منهم مجبور میشدم کارم را عوض کنم .

چهار سال پیش بعد از هزار زحمت يك سالن سینما
بنام (شرق) توی این شهر راه انداختم فکرش رو نکن -
چهار سال پیش توی شهر باین کوچکی که مردمان متعصبی
داره اینکار چقدر مشکل بود . همچنین که مردم به سینما
رفتن عادت کردند و بعد از تحمل کلی خسارت کار من به
دخل نشست ، پستان این یحیی خان « رگ » آمد يك
کاروانسرا از پدرش بهش ارث رسیده بود فوراً يك طاقی بالاش
زد و اسمش را گذاشت « سینما جدید » . مردم هم همیشه
طالب چیزهای جدید هستند بدون پرس و جو بطرف سینمای
یحیی خان هجوم بردند و دکان من تخته شد !

یکی نبود پرسه : « مرتیکه این کجاش جدیده ؟

سینمائی که توی يك کاروانسرا ساخته شده چی چیتس

جدیده ؟ ! »

ترو بخدا مردم عقل دارن ؟ اگر يك چهار پایه

بگذاری سرخیابان و يك تابلو بالاش بزنی «چهارپایه های جدید برای اعدام مجرمین» همه صف میکشن تا خودشان را روی این چهار پایه اعدام کنن !!!

من بلیط های سینما را ارزان کردم ولی فایده ای نداشت بهترین فیلمها را با قیمت گزاف خریدم آوردم نتیجه ای نبخشید مشتری که نمی آمد هیچ مفتخورها و شهرداری چی ها هم دیگه نمی آمدند !!!

چیزی نمانده بود ورشکست بشم همش فکر میکردم تکلیفم چیه ؟ چکار باید بکنم ؟

گفتم «برم بزوم این نامرد را بکشم» بدنبال فرصت می گشتم که يك روز شریف خان آمد پیشم و گفت :

- محمد خان يك دفعه دیوانه نشی کار دست خودت بدی ، شنیدم تصمیم داری صاحب سینمای جدید را نقله کنی !

- منکه دارم نقله میشم . لااقل اونم بجهنم میفرستم .

- نه .. این کارها فایده نداره باید بلائی بسرش بیاری

که از مردن بدتر باشه !

- آخ قربونت برم . چکار کنم . . . بگو به بینم . . .
- سینما را يك رنگ و روغنی بزن واسمش را بگذار
« شرق جدید » .

اینکارو کردیم . بمحض اینکه افتتاح شد بیا و بین
چه غلغله ای راه افتاد با اینکه فیلمش تکراری بود صندلی
خالی پیدا نمیشد حالا یحیی خان مگس می پرانید . او که
نمیتوانست يك کلمه « جدید » دیگه به اسم سینمایش اضافه
کنه .

من از خوشحالی روی پام بند نبودم و داشتم جای
خسارت هامو پر میکردم که یکدفعه شنیدم یحیی خان يك
دختر رقص آورده که علاوه بر فیلم رقص عربی هم برای
استفاده مشتریان محترم اجرا میکند !

بازهم سنیمای ما خالی شد و مردم ریختند توی سالن
یحیی خان باز هم من چاره را در کشتن یحیی خان دیدم و
بازهم شریف خان آمد پیش من :

- محمدخان در این دور و زمانه دیگه با آدم کشتن
کارها درست نمیشه .

- پس چکار کنم دارم ورشکست میشم زندگیم از دستم میره .

- بگذار بعهده من کارت نباشه من درستش میکنم .
شریف خان هزار لیره از من گرفت و داد به دختر
رقاصه نقشه اش این بود که افتضاحی توی سالن بابا دربیاره
و درش رو نخته کنه .

یک شب ضمن رقص عربی وقتی دختره با حرارت
مشغول چرخاندن اندامش بود طبق برنامه قبلی کش دامنش
پاره شد و افتاد پائین سالن از سر و صدای مردها و جیغ زنها
و دخترها بلرزه افتاد !

دختر رقاصه را بردند کلانتری ولی او با سادگی
از خودش دفاع کرد .

- چکار کنم .. جنس های امروزی همه اش پوسیده ...
منکه مخصوصاً این کار را نکردم . کش دامنم پوسیده بود
پاره شد و افتاد .

یحیی خان پول زیادی خرج کرد و سر و ته قضیه
را بهم آورد از بخت بد من این قضیه بیشتر بنفعش شد

واز فردا شب مشتریهایش که جریان را شنیده بودن دوباره بر
شد! باز هم من بفکر کشتن رقیب افتادم. باز هم شریف خان
آمد پیش من:

— محمد خان هزار دیگه بده تا تمامش کنم.

پول را دادم اما کار دختره روز بروز بیشتر گل می-
کرد و دیگه با خودش نمیشد معامله کرد.

این دفعه شریف خان مجبور شد با سردبیر روزنامه‌ای
که در شهر ما منتشر میشد معامله کند اما مقاله‌ی اونم فقط
یک اثر داشت. مقداری پول از جیب یحیی خان رفت تو
جیب «دیگران» و نگذاشتند سر و صدای قضیه بلند بشه.

بازم دست بدامان شریف خان شدم. فقط او بود که
عقلش باینکارها میرسید. در حقه بازی شیطان هم بگردش
نمیرسید! این دفعه رفت با مستخدمی که متصدی نگهداری
لباس‌های رقاصه بود معامله کرد اونشب در حین رقص تمام
لباس‌های رقاصه از تنش پائین افتاد و بیچاره لخت و عور وسط
صحنه ماند و مجبور شد به پشت صحنه فرار کند!

افتضاح دیگر آنقدر بالا گرفته بود که ناچار دختر

رقاصه را از شهر ما اخراج کردند ، باز هم سینمای ما شروع شد . ویحیی خان ماتم گرفت .

یکروز مأمورین شهرداری برای بازرسی بسالن سینما آمدند سابقاً هم هر پنج شش ماه یکبار می آمدند فوری جواز کسب مرا امضاء می کردند و خوشحال و خندان ! می رفتند . اما ایندفعه شروع به اشکال تراشی کردند .

– سینمای شما خیلی نقص داره ! و طبق قانون شهرداری باید تعطیل بشه ! . .

– کجاش نقص داره ؟

– باید دو تا در داشته باشه !

– بابا سینمای ما عوض دو تا پنج تا در داره . .

– مستراحش کجاس ؟

– صد دفعه رفتید تازه می پرسین :

هر ایرادی گرفتند رد کردیم : ولی بالاخره بدلیل

اینکه هنگام نشان دادن فیلم سالن تاریک است ! سینما را

دو ماه تعطیل کردند !

چند روز بعد همه چیز روشن شد ، یحیی خان

چهار هزار لیره برای تعطیل شدن سالن ما خرج کرده بود.
بقدری عصبانی شدم که اگر یحیی خان را گیر می آوردم
کلوش را میگرفتم و خفه اش می کردم، جز با مرگ یحیی-
خان دلم آرام نمی گرفت ؟

شریف خان باز هم دلداریم داد :

- یکنخورده تحمل داشته باش ، این دفعه بلائی سرش
نیارم که تا آخر عمر یادش نره . . .
چکار میکنی ؟

- مرتیکه سرباز فراری یه . . . بریم خبر بدیم کارش
تمامه . . .

رفتیم اداره نظام وظیفه وینام وطن پرستی جریان را
گزارش دادیم یحیی خان عکسی را که در لباس فدائیان
نجات ترکیه برداشته بود برد نشان داد و یک چیزی هم از
اداره نظام وظیفه طلبکار شد . . . که گذشته از انجام خدمت
سربازی جزء داوطلبان هم در جنگ هم شرکت داشته . . .

بالاخره دو ماه تمام من حسرت خوردم و یحیی خان
پول جمع کرد بعد هم که سالن را باز کردیم هیچ کس

نمی آمد . . .

شریف آمد پهلوی من و گفت :

- پانصد لیره بده ببینم .

- میخواهی چکار ؟

- میخواوم دم شیخ نصراله را به بینم . . .

شیخ نصراله را همه‌ی مردم شهر می‌شناختن نسخه
بهترین دکتراها پیش دعا‌های او يك شاهي ارزش نداشت .
آب دهنش علاج تراخم بود. دل‌دردهای قدیمی و سل‌های کهنه
را با يك فوت خوب میکرد هرچی میگفت برو برگرد
نداشت پانصد رو بهش دادیم و قرار شد وسط سالن سینما
پرده ای بکشیم مردها طرف راست و زن‌ها طرف چپ با
نشینند .

با این ترتیب جناب آقا بمریدان‌س توصیه میکرد که
اگر میخواهند سینما بروند فقط پیش ما بیایند . و کار ما
گرفت ! بنام به عقل شریف خان که هر روز يك نیرنگی
میزد !!! ولی نمی‌دانم به یحیی خان کی راه نشون میداد
معلم اونم هر کی بود عقل کل محسوب میشد ! اوناهم رفتن

دم ملا سعید را دیدند و فرار گذاشتند سینما نوبتی باشه .
ومثل حموم سر گذر صبح تا عصر زن ها بیایند و شب مردها !!!
ملا سعید هم نوبی مجالس و محافل شروع به بد گوئی
از ما کرد .

- ایها الناس هر قدر بین زن و مرد پرده باشد باز هم
وسوسه شیطان کار خودش را میکند : هر کس که با طایفه
مسوان زیر یک سقف نفس بکشد اهل جهنم است ، ولی اگر
مثلا نوبه ای باشد یکوقت زنانه و یکوقت مردانه باشد عیبی
ندارد !

باز هم ورق برگشت و مشتری های ما برای اینکه
بجهنم نروند به سالن یحیی خان هجوم بردند ما هم سینما
را نوبه ای کردیم ولی فایده ای نداشت سالن او پر میشد و
ما پشه میپرانندیم .

به شریف گفتم :

- اینهمه پول خرج کردم نشد حالا میخوام بیست
و پنج فروش هم بدم دوتا فشنگ یکی رو تو قلب یحیی خان
خالی کنم . یکی هم تو مغز خودم .

شریف باز هم مرا دلداری داد :

- صبر کن . . . شیخ نصرالله راهشو پیدا کرده . . .

يك هزار لیره بده تا درست کنیم . . .

پول را دادم فردا جناب شیخ مدعی شده که خواب -

نما شده و در خواب به او گفته اند که مدفن یکی از بزرگان

دینی در جوار سالن یحیی خان است .

این شایعات روزهای اول زیاد تأثیر نکرد اما چون

در همان روزها سالن یکی از سینماها در استانبول خراب

شده بود موقعیت خوبی برای دنبال کردن این شایعه بدست

ما افتاد و با خرج کردن مبلغی دیگر شیخ نصرالله را وسط

معرکه فرستادیم . . .

- ای برادران دینی میدانید سینمایی که در استانبول

خراب شده دلیلش چه بوده ؟ دلیلش اینست که سالن سینما

را در کنار مدفن یکی از اولیاء ساخته بوده اند ، مطمئن

باشید سالن سینمای جدید هم یکروز بسر مشتریها خراب

خواهد شد .

مردم دیگه از ترس جرأت نمی کردند قدم توی آن

سینما بگذارند بیچاره یحیی خان دستش بجائی بند نمی‌شد
ما قضیه را از جائی چسبیده بودیم که امکان رقابت با آن -
وجود نداشت .

بعله دکان بابا درست و حسابی تخته شد و کار و بار ما
رونق کامل گرفت ولی یحیی خان ولکن نبود و مسلماً اگر
بقیمت زندگیش تمام میشد مجبور بود کلکی برای ما جور
کند .

یکروز یکنفر واسطه فرستاد پهلوی من که میخواهم
ترا به بینم .

جواب دادم :

- تو عزرائیل را باید به بینی !!

دوباره پیغام داد .

- میخواهم با هم صحبت کنیم .

گفتم :

- باشه بیا به بینم چی میگه .

یحیی خان در حالیکه دفتری زیر بغلش گرفته بود

آمد .

- برادر... اینجور رقابت هر دوی ما را ورشکست می‌کنه.
دفتر را وا کرد و مخارجی را که تا بحال برای
ورشکست کردن من کرده بود خواند:

« به رقاظه اینقدر، مأمورین، اینقدر. ملا سعید
اینقدر... رویهمرفته ۲۴ هزار لیره پرداختم...»

يك قلم ديگه هم به يک نفر ديگه داده بود پرسیدم:

- این چهار هزار لیره را به کی دادی؟

- به شریف خان دادم تا راه کارو بهم یاد بده!

یکدفعه از جا پریدم:

- پدر نامرد... این هم از تو بره میخوره هم

از آخور!!

- منم دفترم را در آوردم و نشونش دادم.

- شانزده هزار لیره هم من به شریف دادم... ما

دو نفر صاحب سینما هستیم این بابا بدون سرمایه از ما بیشتر

استفاده کرده...

یحیی خان پیشنهاد کرد:

- بیا با هم شریک بشیم و باین مسخره بازی‌ها پایان بدیم.

من قلباً راضی نبودم ولی از عاقبت کار میترسیدم که
یحیی خان جانش بلبش برسه و مجبور بشه نقشه های
خطرناکی بکشه ! بهمین جهت رضایت دادم شریف خان هم
که این موضوع را فهمیده بودم افتاد وسط :

- منم یکپا شریک کنید !

دیدم اگر اونو راضی نکنیم با کلک هائی که بلده
دخلمان را میاره . بیست هزار لیره ای را که از خودمان
گرفته بود داد و با ما شریک شد حالا سه نفری با هم کار
می کنیم دیگه از اون کلک ها وسر و صدا ها خبری نیست و
درآمد هم خوب است فقط عیب کار اینجاست که در مملکت
ما برخلاف تمام دنیا کارهای دستجمعی پیش نمیره ، خداوند
اینقدر ما ها را طمعکار و حریص خلق کرده که دلمان
میخواود هرچی پول و درآمد تو یک مؤسسه هست مال خودمان
تنها باشه . . . ما سه تا شریک هم اینروزها فقط یک ناراحتی
داریم . روز و شب نقشه می کشیم ، کلکی جور کنیم سهم
دوتای دیگه را از چنگشان در بیاریم خدا آخر و عاقبت
ما را بخیر کند .

از مزایای خل بودن

شما هرچی میکید . بکید . «خل» بودن منافع
زیادی داره ، من یک نمونه از مزایای خلی را که برای
خودم اتفاق افتاده براتون تعریف میکنم !!

من یک «خل» هستم . زنم بهم میگه «خل» ، مادر -
زنم میگه «خل» ، حتی بچهام هم که تازه زبون وا کرده
بهم میگه «بابا خله» !!

مرا طوری باین کلمه آموخته کردن که اگر کسی
بدون این عنوان صدام کنه . جوابشو نمیدم . !!

سرشام . سرناهار . موقع خواب . دائم زنم و مادر زنم
بهم سر کوفت میزنن :

- خل قاشق را اینطوری بگیر !

- بایک خانم اینجوری صحبت نمیکنن خل .

- پشت مرا بخارون خل .

- خل . . خل . . خل .

اونائی که اینحرفها را بمن میزنن خودشون از من خل تر هستن . اما این موضوع را چطور میشه بهشون فهماوند !
اگر اوقات تلخی کنم ، اگر بهشون بخندم ، اگر خودمو بگیرم . اگر شل و ول باشم بازم همون حرفی را که نباید بزنی میزنن ! !

پاروسال روز اول عید بود ، چون زنم و مادر زنم هلدشون میاد مرا با خودشون بمنزل فامیل ودوستان بیرن . قرار شد من تنها برم واونا تنها .

زنم لباسم را پوشاند ، مادر زنم کراواتم را بست ، درضمن اینکارها : سی چهل بار کلمه «خل» را مثل نقل و نبات نثارم کردند .

- خل دستتو ازجیبت درآر !

- مثل خونه های مفت آباد ، کمرت را خم نکن خل !

- دماغت را بالا نکش خل !

مادر زخم صورت اسامی را داد بدستم و گفت :

- اوی خل . نیگا کن بین چی میکم !

- بعله خانم بزرگ بفرمائین .

- توی این صورت هرچی نوشته باید انجام بدی ، از

این سر شروع میکنی ، اول میری منزل فخری بیک . از

اونجا میری خانه کریم بیک ، بعد هم میری منزل حسن -

بیک ، بعد هم منزل قاسم بیک . فهمیدی . . ؟ ؟

- فهمیدم مادر بزرگ .

- باید دست اونهایی که بزرگتر از خودتن بیوسی :

مواظت باش مبادا دست کوچکترها را بیوسی !

- نخیر مادر بزرگ مواظبم .

- اگر شیرینی بهت تعارف کردن : یکدونه بیشتر

ورنداری ها ، با صدای ملج ملج هم نخوری ، شو کولات ها

را هم یواشکی بگذار تو جیبت بیار برای من !

- چشم خانم بزرگ .

- اگر بهت پول دادن مبادا بگیری ها .

- نخیر خانم بزرگ .
- هر جا رفتی نبادا پیش ازده دقیقه بنشیننی !
- نه مادر بزرگ .
- دماغت را پاك نكننی، حرفهای چرت و پرت نزننی،
تو حرف مردم قاطی نشی !
- نخیر خانم بزرگ دخالت نمیکنم . .
- بخدا اگر شب روی لباست لکه‌ای به بینم با این
انیر میافتم بچونت !
- موقهیکه میخواستم راه بیفتم مادر زنم باز داد کشید:
- اوهوی خل، مثل همیشه بهساق پای خانمها نیگناه
نکنی‌ها !
- نه خانم بزرگ .
- میخواستم ازدر برم بیرون که زنم گفت :
- خل تیکه تیکه بشی الهی :
- برگشتم و پرسیدم ؟
- طوری شده عزیزم !
- دیگه چی میخواستی بشه ، دست مادرمو نبوسیدی .

واقعاً که خل هستی .

- ببخشید عزیزم نفهمیدم .

بر گشتم دست مادر زنم را بوسیدم . دستشو عقب کشید
وبا عصبانیت گفت :

- مرد که خل مثل گاو میمونه !

آدمم دست زنم را بوسیدم او گفت :

- مرد که خل مثل چوب میمونه !!!

در حالیکه توی دلم میخندیدم از در بیرون رفتم .
بالای صورت اسامی نوشته بود « خانه فخری بیك » سه تا
کوچه آنطرفتر يك در را زدم . دختر کوچکی در را باز
کرد ، تا منو دید سرشو گرفت بالا و صدا زد :

- بابا داماد خل خاله هدیه اومده !

از تو افاق یکی جواب داد . بفرما این .

رفتم تو دست خانم فخری بیك را بوسیدم دختر
بزرگش که دانشجوی دانشگانه اومد تو اطاق پرسیدم :

- به ببخشید . چند سال دارین ؟

- نوزده سال . گفتم :

– پس همیشه بوسید. من می‌سالمه فقط باید دستتون رو فشار بدم .

همه خندیدن شیرینی را خوردم ، شوکولاتم را گذاشتم جیبم و آمدم بیرون ، وقتی اسامی توی صورت تمام شد هفده تا شوکولات جمع کرده بودم با خود گفتم :
« چقدر مادر زخم خوشحال میشه ! »

آخرین خونه ای که تو اینست نوشته بود خودم :
منزل « لاله خانم » . لاله خانم یکی از دوستان صمیمی زخم بود . شوهرش دو سال پیش مرده و اون زن جوان و زیبا بیوه شده بود . حالا خودش بود و یک ثروت زیاد .

در را زدم ، بعد از چند دقیقه در باز شد . لاله خانم خودش در را باز کرد . یک لباس مشکی سینه باز پوشیده بود که نصف بیشتر سینه سفید و بلوریش از چاک پیراهنش پیدا بود .

تامنو دید خنده شیرینی کرد و بسا ناز مخصوصی دستش را وسط سینه اش گرفت و گفت :
– اوه شما این ؟ ! بفرمائین .

رفتیم توی سالن . . . به . . . ! چه سالن مجللی ،
بوی گل‌های خوشبو آدم را مست می‌کرد .

دیدم الآن بهترین موقعی است که خودم را به خلی
بزنم و استفاده کنم با صدای بلند خندیدم . چشم‌هامو بیش
از حد معمول گشاد کردم و گفتم :

- به بخشید ، لاله خانم شما چند سال دارین ؟

لاله خانم چند لحظه چشمان مخمورش را روی صورتم
گرداند و با شیرینی شکر جواب داد :

- سی و یکسال .

با خوشحالی گفتم :

- حالا که این‌طوره باید دستتون را ببوسم !

- چرا . . .

- اگر شما رو نبوسم ، مادر زنم دنیا را سرم خراب

میکنه !!!

بازم خندید . دست سفید و مرمریش را آورد جلو

و گفت :

- بیا وظیفه ات را انجام بده !

با حرص و ولع زیادی لبم را پشت دست مخملیش
چسباندم دستش از سفیدی و نرمی مثل خمیر وسط نونی بود
که تازه از فر آورده باشن بیرون !
سؤال کرد

- لیکور دوست دارین ؛ یا قهوه ؟ .

- جواب دادم :

- شیرینی و شوکلات دوست دارم !

به قهقهه خندید و گفت :

- شیرینی جای خودش . نوشیدنی چی میل دارین ؟

- هیچی .

- چرا ؟

- مادر زخم اجازه نمیده لیکور بخورم اگه بفهمه

دعا میکنه .

- ترس ، بمادر زنت نمیگم .

رفت بطرف بوفه از عقب نگاهش میکردم ، بدنش

مثل مجسمه ونوس بود موزون و متناسب .

دوتا کیلاس لیکور آورد گذاشت روی میز و خودش

روی کاناپه مقابل من نشست و پاشو انداخت رو پاش^۱
اونوقت برد که زن و مادر زن و همه کس از یادم
رفت. هر چه بادا بادا! کیلاس اول و دوم و سوم - و چهارم ...
یکوقت دیدم بطری تمام شده و اتاق داره دور سر من می -
چرخه منم از موقعیت استفاده کردم و خودم را پاک به خلی
زدم و فکر کردم « حالا که همه بمن میکنن خل ، بگذار
ما هم از مزایای خلی استفاده بیریم ! »

لاله خانم پرسید :

- چرا اینقدر از مادر زنت میترسی ؟

جواب دادم .

- خل هستم دیگه .

خنده صدا داری کرد و گفت :

- بخدا . . . تو شکری . . .



پس از یکساعت که در کنار لاله خانم بهترین ساعات
عمرم را گذراندم دستهای سفید لاله خانم را بوسیدم و ضمن
آنکه آماده رفتن میشدم گفتم :

.. تو و خدا بمادر زنم نگی ها .

- نه . . . تو هم مواظب باش از جریان بکس نگی

داخل مامانی !



روز سوم عید نوبه‌ی زنم و مادر زنم بود که به دید و

بازدید و عید مبارکی برن . !

من اون روز راحت بودم و می توانستم استراحت کنم

همه اش پیاد لاله خانم و عید مبارکی او گذراندم عصر

بمحض اینکه زنم و مادر زنم از بیرون برگشتن . مادر زنم

با کیف دستیش محکم زد توی سرم و داد کشید :

- خل بگو ببینم چرا اینکار را کردی ؟

زنم با دسته جارو افتاد بچونم و گفت :

- ها . . . ! ؟ چرا لاله خانم را ناراحت کردی ؟

تا اسم لاله خانم را برد زانو هام سست شد و از ترس

بدنم مثل درخت بید مجنون بلرزه افتاد و گفتم حتماً لاله -

خانم نتونسته دهنشو نگهداره یواشکی نشستم زمین اما زنم

و مادر زنم و لکن نبودند مرگ را جلو چشمهام دیدم گفتم :

- بخدا خانم بزرگ . . . من . . . تقصیر . . . نداشتم:
مادر زخم یکی دیگره محکمتر زد تو سرم و گفت :
- خفه شو . . . خل دیوونه . . . میدونستم خلی اما نه
تا ایندرجه . . . اونم بدوست صمیمی زنت ؟ آره ؟ .. آره ؟
- والله . . . بخدا . . . کور بشم اکه دروغ بگم ..
خودش وادارم کرد !!!

مادر زخم دستش را بکمرش زد و فریاد کشید .
- مکه بهت نگفتم وقتی میری عید دیدنی میری توی
اطاق می نشینی .

زخم با جارو محکم زد توی کمرم و گفت :-

- آره ؟ مکه نگفت ؟ !!

- چرا . . . گفتید بابا . . . !

- اکر گفتیم بچه مناسبت از همان دم درعید مبارک

گفتی بر گشتی و فهموندی که خلی و آبروی ما را بردی .

از شنیدن این جمله جان تازه ای در تنم پیدا شد . . .

پس معلوم می شد لاله خانم . نه تنها چیزی نگفته بلکه

خواسته بازم منو به یینه با صدائی که بلندتر از حد معمول

بود گفتم :

- تقصیر من همش این بود !!!

این دفعه کفگیر و جارو با هم خورد تو سرم و صدام تو
گلو گیر کرد .

مادر زنم جیغ کشید :

- پس چی میخواستی باشه ؟ زن بیچاره ناراحت

شده . خیلی بهش برخوردی !

حالا دیگه اگر جارو و کفگیر را بسرم خورد می-

کردند عین خیالم نبود .

مادر زنم گفت :

- یا الله زود باش برو از لاله خانم معذرت بخواه خل

دیوونه .

زنم هم مقداری پول در آورد بهم داد و گفت :

- . بیا سر راه يك جعبه شیرینی هم براتم بخر ببر

تا از دلش در آید !

پول را گرفتم و دویدم بجای يك جعبه شیرینی يك

بطر و بسکی خریدم و رفتم منزل لاله خانم تا طبق دلخواه

خودم و خودش ازش معذرت بخوام !!!

هموطنان عزیز گول نخورید!

خیلی وقت پیش از این در يك گوشه دنیا مملکت آباد و حاصلخیزی وجود داشت که از چهار طرف کوه‌های بلندی آنرا احاطه کرده بودند .

نه همسایگان از وجود این خطه زرخیز خبر داشتند که مزاحم ساکنین آنجا شوند و نه مردم آن دیار بادنمای خارج رفت و آمد میکردند تا با دیدن «چیز» های تازه بسادگی و حقارت زندگی خودشان پی ببرند .

بهین جهت قرن ها مردم این «مملکت زندگی آرام و راحتی میکرداند» البته آن ها هم مثل همه جای دنیا هر چند سال یکبار انتخاباتی تشکیل میدادند و چند آقا

برای اداره کردن کارهایشان انتخاب میکردند ، اوائل مردم
چندان رغبتی برای انتخاب شدن نشان نمیدادند زیرا اینکار
جز ایجاد زحمت و درد سر برای آنها نفعی نداشت . ولی از
وقتیکه ملت قبول کرد مخارج آقاها را بپردازد داوطلبین
این شغل هم روز بروز زیاد تر شدند بطوریکه چند نفری
رنج سفر را تحمل کردند و با زحمات زیاد از کوه ها بالا
رفتند و خودشان را بکشور های دیگر رسانیدند تا راه و
رسم حکومت کردن را بیاموزند . . . و بهتر بتوانند به هموطنان
خود خدمت کنند .

البته اینها از علم و دانش سایر کشورها استفاده زیادی
کردند . . . راه و رسم های جدیدی یاد گرفتند ، چیز های
عجیب و غریبی دیدند ، با اقتصادیات و مسائل سیاسی
همسایگان آشنا شدند . و با این ترتیب انتظار میرفت هنگام
بازگشت به مملکتشان خدمات مهم و بزرگی انجام دهند و
کشورشان را خیلی آباد تر و غنی تر کنند . . .

اما . يك بدبختی بزرگی پیش آمد که تمام خدمات
آنها ضایع کرد . . . معلوم نیست چه میگرد خطرناکی

با اینها وارد مملکت شد که در مدت کمی تمدن و زندگی
و حتی نسل آنها را تهدید به فنا نمود . . .

حشرات گزنده و خرنده این مملکت که تا آن روز
مثل حشرات تمام نقاط روی زمین موجوداتی بی آزار بودند
با سرعت عجیبی شروع به رشد و نمو کردند عقرب ها . . .
هزار پا ها . . . عنکبوت ها . . . مارمولک ها . . . روز بروز
درشت تر و بزرگتر میشدند

مارها در مدت کمی با اندازه درختهای چنار شدند . .
قد بعضی از عنکبوت ها ببلندی يك ساختمان رسید .
مارمولک ها طوری رشد کردند که مثل تیر چراغ برق
شدند . . هزار پاها خیلی طولانی تر از قطار راه آهن شدند . .
بال های خفاش ها مثل چادرهای برزنتی کامیون ها شد و هیچ -
کس علت این تغییرات را نمیدانست و حتی پیرمردان و
بزرگان قوم هم فکرشان بجائی نمیرسید .

بدبختی بزرگتر هنگامی بسراغ ملت آمد که این
حشرات شروع بگزییدن و مسموم کردن مردم نمودند و
تعجب آور تر اینکه سم این حشرات کشنده نبود . بلکه

هر کس را که این حیوانات میگزیدند دچار یک نوع بی حسی
وستی و کم عقلی میگردید - با اینکه چشم آنها باز بود
اشیاء را درست نمیدیدند و با اینکه گوششان کر نبود
حرفها را کاملاً نمیشنیدند .

بدبختی اینجا بود آنهایی که وسیله این حشرات
گزیده میشدند از وضع خود راضی بودند و حتی لذت هم
میبردند و بعد از مدتی چنان باین سم و عوارض آن عادت
کردند که زندگی بدون آن برایشان غیر قابل تحمل بود .
اینها مخصوصاً کاری میکردند که مارها - عقربها -
عنکبوتها - مارمولکها - خفاصها آنها را بیشتر نیش بزنند
تا حالت نشئه وستی آنها بیشتر دوام داشته باشد .

دو مقابل این عده جمع دیگری مردمان عاقل و
روشنفکر وجود داشتند که روز و شب میکوشیدند چاره‌ای
برای این بدبختی بزرگ پیدا کنند و هموطنان گمراه خود
را از عواقب این سم خطرناک نجات دهند بهمین جهت بین
آنهاست که این اسم را نعمت خدا میدانستند و کسانی که
آنها بزرگترین بدبختی میسر شدند اختلاف سلیقه زیادی

بوجود آمد و موجب دو دستگی بین ملت گردید و چون اکثریت با طرفداران تزریق سم بود و روز بروز هم بر تعدادشان اضافه میگردد مملکت آنها در معرض فنا و نیستی قرار گرفت .

آنها تئیکه با این سم عادت کرده بودند روز بروز بیحال تر و گیج تر میشدند تا جائیکه وطن ، ملیت ، دوستان ، فامیل و حتی زن و فرزند و بالاخره موقعیت خودشان را هم فراموش کردند ، آنها فقط يك هدف داشتند با تمام قوا میکوشیدند دیگران را هم با این سم معتاد کنند .

از طرفی مخالفین نیز با فعالیت و کوشش مانع پیشرفت آنها میشدند و نمیکذاشتند ملت فریب این لذت زود گذر و آنی را بخورد .

هر کس مطابق معلومات و تجربه خود راهی برای اصلاح جامعه پیشنهاد میکرد چند نفر میگفتند :

- آنها تئیکه با این سم عادت کرده اند و اخلاق و رفتار انسانی خود را از دست داده اند نباید جزء آدمها حساب کرد .

عده ای هم معتقد بودند «باید آنها را از حق انتخاب کردن و انتخاب شدن محروم کنیم» .

اما کمتر کسی حاضر بود وعظ و نصیحت آنها را قبول کند . همه بخصوص جوانها تمدن و آدمیت رادرلباس شیک پوشیدن - خوب رقصیدن و باقاشق و چنگال غذا خوردن میدانستند و مخالفین خود را آدمهای مرتجع دیوانه و احمق خطاب میکردند .

در هر حال با این حرف ها کاری از پیش نمیرفت و روز بروز از تعداد سالم ها کم میشد و به جمعیت مسموم شده ها - بی عقل ها - خواب رفته ها اضافه میگردد .

بالاخره روشنفکر ها مجبور شدند يك فکر اساسی بکنند و برای مبارزه با این بدبختی فکری بیاندیشند ، دور هم نشستند و بمطالعه وضع سایر کشور ها پرداختند . میخواستند به بینند آیا در آنجا ها هم مردمانی پیدا میشود که شکل ظاهریشان را از دست داده باشند ؟ ! آیا در آنجا هم بعضی ها شخصیتشان را از دست میدهند . و اگر اینطور است ملت با آنها چه معامله ای میکند . !

بهین جهت چند نفر از روشنفکران هم هر کدام
بیکی از کشورهای خارجی سفر کردند تا وضع آنها را از
تزدیک به بینند .

بعد از مدتی اینها از سفرهای دور و دراز خسته کننده
خود باز گشتند و قرار شد آنچه را که دیگران برای جلوگیری
از بروز این امراض انجام داده اند روی مردمان کشور خود
عمل کنند .

- باید درها را محکم به بندیم تا حشرات نتوانند
وارد مملکت شوند .

دیگری عقیده داشت :

- باید متخصصینی از سایر کشورها بیاوریم تا ریشه
فساد را قطع کنند .

بعضی ها هم نظریه های عجیب و غریبی میدادند که
با اینکه خنده دار بود با چشم خودشان در سایر کشورها
دیده بودند !

توی همه اینها یکی از همه دانا تر بود و پیشنهاد قابل
توجهی داد که سایرین هم آن را تصویب کردند .

او گفت :

- وقتی من بخارجه رفته بودم فقط اینو فهمیدم که این حشرات در اثر بادهای مضر بوجود میآیند ما باید جلو این بادهای را بگیریم والا این باد بهر کس بخوره شخصیتش عوض میشه وبصورت حشرات درمیاد .

برای جلوگیری از این باد مبارزه خونینی بین دو دسته مخالف وموافق در گرفت . . . و چون انتخاب آقاها نزدیک شده بود این مبارزه روز بروز شدید تر و خونین تر گردید . دیوارهای بلندی از هر طرف بالا رفت و دروازه های بزرگ ومحکمی بنا گردید . . .

طرفداران سم حشرات با بستن دروازه ها جداً مخالف بودند آنها میدانستند که اگر درها محکم باشد حشرات قادر به گذشتن از درها نیستند وسمی که وجودشان به آن عادت کرده تأمین نخواهد گردید . بهمین جهت با تمام قوا مانع بستن درها میشدند .

نماینده روشنفکر ها هم که خوب میدانست اگر یکبار دروازه باز شود برای همیشه نمیتوانند آنرا به بندند

مواظب بود که مباداشکست بخورند، مدت‌ها دروازه همچنان محکم بسته بود و بباد مضر بداخل مملکت نفوذ نمی‌کرد بهمین جهت تعداد سم خورده‌ها هر روز کمتر میشدند تا هنگامیکه موقع انتخاب آفا‌ها رسید .

چون سرنوشت ملت باین انتخابات بستگی داشت مبارزه شدیدی بین کاندیداها در گرفت و هر کدام می - کوشیدند آراء بیشتری بدست بیاورند البته سم خورده‌ها که از انتخاب شدن محروم بودند فقط روشنفکرها حق فعالیت داشتند .

عده‌ای از کاندیداها برای بدست آوردن آراء بیشتری تصمیم گرفتند نظر سم خورده‌ها را بطرف خود جلب کنند و برای رضایت خاطر آنها دستور دادند يك کمی لای دروازه را باز کنند .

با همین ابتکار كوچك ! انتخابات را بردند و در انتخابات بعدی آنهائیکه اینعمل آنها را دیده بودند هر کدام دروازه را کمی بیشتر باز کردند و برای اینکه دیگران نتوانند در را ببندند یا بیشتر باز کنند طرفداران خودشان

را پشت درها گذاشتند با اینترتیب دروازه ها هر دفعه بازتر
میشد اول بقدر ده انگشت بعد صد تا و هزارها و بالاخره
یکروز دروازه ها بکلی باز شدند .

اما چون هر کدام از کاندیدا دشان نمیخواست
دروازه ها کاملا باز باشد بهمین جهت بطرفدارانشان دستور
میدادند :

- هموطنان عزیز کوشش کنید باد مخالف نیاد . .
- اجازه ندید بیگانگان بیان .
- هموطنان گرام مواظب باشید گول نخورید .
- نگذارید کسی وارد بشه .

اما خیلی دیر شده بود و سم خورده ها که برای تشنه
شدن حاضر بانجام هر کار نامشروعی هم بودند و هر لحظه
بدستور کسی که نظر آنها را تأمین میکرد گاهی فشار
میدادن تا درها باز بشه و گاهی کوشش میکردند تا بسته
بشه !

این باز بسته شدن اینقدر ادامه پیدا کرد تا درها
اتوماتیک شدند و دور خودشان شروع بچرخیدن کردند از

آنروز تا بحال در آن مملکت درها بدور خودشان میچرخند
واز لای آنها مرتب بیکانگان بداخل رخنه می کنند در
حالیکه آقاها ی اصلی هنوز هم داد میزنند .

- هموطنان عزیز گول نخورید . مواظب باشید
بهتون ضرر نخوره دروازه ها را بپائید که نه باز باشد و نه
بسته ! مواظب باشید، خیلی مواظب باشید ، گول نخورید !



یکزن برای شش مرد

توی زندان . برای اینکه آدم درد خودش را فراموش
کنه و وقت زود تر نگذره بهترین راه اینه که به درد دلها
دیگران گوش بده .

هر شب بیست سی تا میهمان جدید به زندان وارد
میشه . . همانطور که صورتهای اینا بهم شبیه نیست ما جرا
هاشون هم یکجور نیستن .

بهمین جهت شها توی زندانها بعد از اینکه حاضر و
غایب تمام میشه و مأمورین درها را می بندند . . همه برای
گوش کردن قصه زندانی های تازه وارد دور اونا جمع
میشن . .

اونشب درمیان میهمانهای جدید شش نفر شریک جرم

بودن . . هرچی هم بهشون اصرار می-کردن جریان را تعریف
کنن هیچکدوم حرفی نمیزد . . .

این شش تا از نظر قد و قواره و وض-اجتماعی هم با هم
خیلی فرق داشتند . . هیچ نمیشد قبول کرد با هم رفاقت
داشته باشن . . مخصوصاً برهان الدین که مرد مسن و جا
افتاده ای بود با بقیه اصلاً جور در نمیآمد .

یکی دیگه هم بود که حاجی خلیل صداس میگردند
وضعش نشان میداد که برای اولین بار به زندان افتاده . .
مرتب عینکش را روی دماغش جا بجا میکرد .

فهمیدم از بزرگترها همیشه چیزی فهمیدم، یقه اوئی
که از همه کوچکتر بود گرفتم و خیلی بهش اصرار کردم
تا بحرف آمد ، گفت «موضوع زنه» . قضیه بفرنج تر شد :
« این مرئیکه حاجی آقا با این سن و سالش چطور وارد این
کارها شده ؟ !

اینجور مواقع نباید خیلی دنبال قضیه را گرفت مدتی
که گذشت بالاخره خودشان جریان را تعریف میکنند .
بعد از شام « فتحی » همانکه از همه جوانتر بود و

نوی يك هتل كار ميگردد شروع به تعريف قضيه نمود :
« يك شب اين حاجي خليل به هتل آمد . اسمش را
نوی دفتر نوشتم . پرسشنامه هم برایش پر کردم . اونشب
گذشت از فردا متوجه شدم حاجي آقا مثل زنبور کافره
اینطرف و آنطرف ميره . . يكدقيقه يکجا بند نميشد . .
مرتب از هتل ميرفت بيرون دوبار برميكشت توپاقتش فهميدم
يارويك دردی داره !

بعد از ظهر علی شاگرد قهوه چي که همسايه ماس
آمد و گفت :

- فتحی اين بابا خیلی «هالوئه» ميتونم تيغش بزيم!
- چطور؟! !

- همه فکر و ذکرش پيش زنه . . و آرام و قرار
نداره !

- نه بابا اولاً اين حاجي يه ، ثانياً پنجاه و دو سال
از سنش ميگذره گذشته از زن و بچه نوه و نتيجه هم داره . .
حتماً ناراحتيش از جای ديگه س ؟

علی صدای مخصوصی از دهنش خارج کرد و گفت :

پف ! اصل درد مال ایناس .. مگه نشنیدی «هممون
هرچی زشت تره بازیش بیشتره !»
دو نفری تصمیم گرفتیم یک کلکی بهش بزنیم تا
بعد از این یاد جوانی هاش نیفته !!

یک شب که حاجی خلیل توی قهوه‌خانه نشسته بود
ضمن خوردن چای و کشیدن قلیان توی پیاده رو زل زده
و زنها را تماشا میکرد من و علی گارسن رفتیم پهلوش
نشستیم . . . مدتی از آسمان وریسمان حرف زدیم . . .
علی از حاجی آقا پرسید :

- برای تجارت آمدین استانبول . - ؟ ؟

حاجی آقا یک آه طولانی کشید و جواب داد :

- بعله . . . اما خوب مسافرتی نبود !

- چرا . . . ؟ ؟

حاجی آقا کمی «من و من» کرد و گفت :

- چه میدونم . . . از تنهایی دلم داره میتر که ! یک

رفیق خوب هم پیدا نمیشه دستمو بگیره و راهی بهم نشون

بده !

علی گارسن چشمکی بمن زد و با صدای دور گه‌اش
گفت :

- پس ما چی هستیم ؟! اکه توی غربت آدم به‌رفیقش
کماک نکنه پس کی بکنه ؟

حاجی آقا که آتیشش خیلی تند بود و موقع را مناسب
میدید رو در بایستی را کنار گذاشت و گفت :

- يك شرط داره !

- چه شرطی ؟

- زن باید سفید و مو بور باشه !

پیش خودم گفتم «جوانمرگ شده به بین چه سلیقه‌ی
خوبی هم داره !»

قرار و مدار را گذاشتیم . . علی گارسن رفت دنبال
اکبر قمیش . . گره اینکار بدست اکبر قمیش باز میشد . .
اما از او خبری نبود مثل یخ وسط تابستان آب شده و رفته
بود زیر زمین . . اینجور آدم ها نه جا و مکان معلومی دارن
نه محل کار و کسبشان

بالاخره بعد از دو روز پرس وجو پیدایش کردیم :

- قمیش جون قربونت برم معرفت رانشون بده ...
قمیش گفت :

- ششصد لیره براتون خرج برمیداره .
فریاد زدم :

- مکه چه خبر شده پدر آمرزیده ؟ مکه میخوای
زمین آب و برق دارو باقباله بفروشی قمیش مثل نماینده‌های
انحصاری اجناس خارجی شانه‌هاشو بالا کشید و جواب داد :
- وضع بازار خرابه ! يك بحران خطرناکی پیش
آمده ؟ هفته پیش انجمن اصلاح اخلاق بازهم شروع بفعالیت
کرده و پلیس مجبور شده تمام خونه‌ها و هتل‌های مشکوکرا
تعطیل کنه .. باین جهت همه‌زن‌ها قایم شدن !! و بازاررا کد
شده !!! این ناراحتی تقریباً ده پانزده روز طول میکشه !
لقمه باین چرب و نرمی داشت ازدستمان در میرفت ...
علی کارسن گفت :

- به زکی آوازه خوان بگم به بینم او میتونه کاری
بکنه !

زکی، تو کوچه‌ها و خیابان‌ها تصنیف میفروشه ...

و بعلت صدای گرمی که داره کار و بارش گرفته . . .
قضیه را بهش گفتیم ، زکی لبخند مخصوصی زد و
جواب داد :

- من يك آشنائی دارم . . . از خانواده محترمی به ،
اگر از شما ترسه ممکنه جور بشه .
- مکه ما جانوریم ازما بترسه !

- برادر جان این بزرگان اخلاق و عادات مخصوصی
دارن .. باید لباسهای تمیز بپوشید حمام برید ... موها تونو
خوب اصلاح کنین !

- بسیار خب . . هرچی بگم میکنیم !
قرار شد اونو توی يك قنادی به بینیم ... با خوشحالی
برگشتیم پیش حاجی آقا و قضیه را بهش گفتیم تا خودشو
آماده کنه ! حاجی آقا وقتی فهمید زن از خانواده محترمی به
خودشو باخت . . . راستش ما هم دچار ترس عجیبی شدیم
چون تا بحال با زنی از خانواده های بزرگ روبرو نشده
بودیم .

من لباس یکی از مشتری های هتل را قرض کردم .

حاجی آقا از سر تا پا لباس و کفش و کلاه نو خرید علی
کارسن هم نمیدانم یکدست لباس نو از کجا آورده بود...
دو سه ساعت توی حمام خوابیدم و یک ساعت جلوی
آینه سلمانی نشستیم تا خدای نکرده ایرادی نداشته باشیم
که خانم مزبور بترسه !!!

سه نفری رفتیم مغازه قنادی . . . زن که از خانواده
محترمی بود با زکی تصنیف فروش پشت یکی از میزها نشسته
بود ! بسا اینکه نور کم بود و نمیشد هیچ چیز را بخوبی
تشخیص داد . ازدیدن قیافه خانم چندشم شد . . . با هزار تا
قسم و آیه هم نمیشد ثابت کرد که این موجود انسانی، تاجه
برسه باینکه بگیم زن خوشگی به ! يك چشم که از بیخ
نداشت . . . اون یکیش هم به اندازه يك عدس کوچک
بود !! دهنش به چپ و دماغش به راست پیچیده بود . . سرش
رفته بود توی سینه اش . . خلاصه هر کس یکدقیقه بصورتش
نیگا میکرد چهل سال پس میرفت ! زن از جاش بلند شد و
با ژست ولوندی خودش رو معرفی کرد : «اسم من سوزی»
قیافه اش توی سرش بنخورد . این اطوارش دیگه قابل تحمل

نبود . صدش را طوری میلرزاند که انگار خجالت زده شده !

علی کارسن یواشکی از حاجی آقا پرسید :

- چگونه؟ می‌پسندی .؟

- بد نیس . اگه يك کمی موهاش بور تر بود بهتر

بود ! !

زن با اینکه تظاهر میکرد خجالت میکشه و سرشو

پائین انداخته بود جواب داد :

- اگه باهم کنار بیائیم اونم درست میشه .

قیمت را تمام کردیم . . زن صد و پنجاه لیره بیعانه

گرفت و قرار شد ساعت هشت شب توی قنادی همدیگر رو

به بینیم .

بمحض اینکه زن رفت حاجی آقا هم از جاش بلند شد

و گفت :

- منم دوباره میرم يك سری به سلمانی بزوم و خودمو

خوشگل کنم ! .

علی کارسن هم دوباره رفت حمام خودشو تمیز کنه !

منم با زکی تصنیف فروش برای وقت گذرانی شروع بقدم
زدن توی خیابانها کردیم . توی راه به یونس برخوردیم ..
یونس همسایه دیوار به دیوار ما توی دهات بود . . خیلی
وقت بود همدیگر را ندیده بودیم . صورت یکدیگر را
پوسیدیم . . پرسیدم :

- یونس تو اینجا چکار میکنی ؟

جواب داد :

- دو ماهه ازم آردم . . دنبال کار میگردم و نمیتونم
پیدا کنم .

خیلی دلم بر اش سوخت گفتم .

- پسر دو ماهه تو اینجا هستی و نیامدی پهلوی من ؟

- آدرستو نمیدونستم . .

- دیگه وات نمیکنم . امشب بیا بریم یک عشقی

بکنیم ، فردا هم میگذارمت سر کار . .

یک ربع به هشت همه جمع شدیم توی قناری . هشت

ونیم هم گذشت سوزی خانم نیامد . . . حاجی آقا عصبانی

شد و گفت .

- ضعیفه عجب حقه ای بما زد صد و پنجاه چوب را
گرفت و در رفت !!

ز کئی تصنیف فروش از حرف حاجی خیلی بدش آمد
و جواب داد :

- نه حاجی آقا . . این از اوناش نیس . این از
خانواده محترمی به ! نوی اینحرفها بودیم که یک زن مو
بور وارد قنادی شد و یگراست آمد بطرف ما . . پیراهن
قرمز رنگ پوشیده و خودشو هفت قلم آرایش کرده بود اگر
چشم کورش نبود نمی فهمیدیم این علیا مخدره همان سوزی -
خانمه که باین شکل درآمده !

حاجی آقا که آب از لب ولوچه اش آویزان شده بود
مثل فنر از جاش بلند شد و گفت :

- به . . به . . جیگر رو برم . . چقدده خوشگل
شده . . .

سوزی خانم با ادا و اطوار زیاد تری جواب داد :
- هرچی خرج کردم پای شماس باید زیاد تر بدین!
حاجی دو تا دستهاشو رو چشمش گذاشت و گفت :

- ای بیچشم .. نو کرتم هستم .. خب حالا کجا بریم ؟؟

سوزی خانم خیلی هم وسواسی بود جواب داد :

- من از خانواده محترمی هستم .. آگه جای بدی

بریم و پلیس برسه خودمو میکشم !

حاجی هر هتلی را اسم میبرد خانم پسند نمیکرد ..

قرار شد بریم وسط بیابانها . اونجائی که هیچ پرنده هم

نباشه تا چه برسه به آدمیزاد !

حاجی آقا پولها رو اخ کرد ... زکی تصنیف فروش

مقداری ودکا خرید مقدار زیادی هم خوراکی گرفت ..

همه سوار یک ماشین شدیم و بطرف بیابان رفتیم ... وسط راه

سوزی خانم به راننده دستور داد نگه داره .. حاجی آقا

پرسید :

- اینجا کجاس ؟

- اینجا را میکن « تپه حریت » اینجا همه چیز

آزاده !!

حاجی آقا با رفتن بالای تپه موافق نبود پرسید :

- اینجا دره ای . کودالی نیس .. که از انظار

مخفی باشه ! ؟

سوزی خانم تمام این محوطه را مثل اینکِه املاک پدرش باشد می‌شناخت . رفتم توی يك دره بساط پهن کردیم و بخور بخور شروع شد

سوزی خانم که میگفت از خانواده محترمیِه رقص هنرمندی از کار درآمد ! فقط حیف که يك پاش کمی می‌لنگید ! !

زکی تصنیف فروش هم به تنهایی کار يك دستگاه ارکستر را انجام میداد با دماغش زرنا میزد ! ! روشکمش ضرب میگرفت . . روی لبهاش دنبک میزد حاجی آقا هم همونجا که نشسته بود رقص شکم میکرد ما هم دست میزدیم . یونس همشهری من قبل از همه مست کرد و افتاد . . . سرش را بلند کردم و گفتم :

- پسر چت شده ؟ !

- آخ قُربونت برم فتحی دارم میمیرم .

- چرا زیادی زدی ؟

- دو روز بود چیزی نخورده بودم . . . بطری را که

رفتم بالا آنیشم زد !!

پسره مثل مرغ دست و پا میزد و واقعاً داشت میمرد ،
اما سوزی خانم عین خیالش نبود ، رقص شکم میکرد و
کیلاسها را توی دهان ما خالی میکرد . . .

قهرمان دوم ما علی گارسن بود . . . یکدفعه مثل
درختی که از بیخ ادهاش میکنن روی زانو افتاد و شروع
به استفراغ کرد .

چند دقیقه بعد زکی هم افتاد بهلوی اونا ، منم
کم کم داشت حالم خراب میشد . . وضع حاجی آقا هم
دست کمی از بقیه نداشت . . وسط دو تا سنگ افتاده و چنان
خر و خر میکرد که زنش توی ولایت صداشو می شنید . . .
انگار تلگراف رمز میزد ؛ تنها سوزی خانم رو پا بند بود و
حساب آخرین بطری را میرسید . . منم افتادم روی زمین
و داشتم که با میشدم که جیغ سوزی خانم چرتم را پاره
کردم : « ای داد . ، بدادم برسین ! . . کمک کنین ! . .

مستی از سرم پرید . . . بلند شدم جلوی دهن او را
بگیرم از زور مستی مثل توپ خوردم زمین با زحمت و با

صدائی که پر از التماس بود گفتم :

« خانم سوزان داد نزن . . خوب نیس . . آبرومان

میره . . . »

ولی مگه سوزی خانم خفه میشد ! بقیه هم از خواب

پریده بودن و گیج و هنک دور خودشان میگشتن و قربون -

صدقه سوزان خانم میرفتن که سر و صدا نکند اما این

عفریته هر لحظه صداشو بلند تر میکرد . . . چنان جیغ

می کشید و کمک میخواست که انگار دارن باکارد سرشو

میبرن !

من از همه حالم بهتر بود و فکرم یکذره کار میکرد ،

دیدم کند کار داره در میاد گفتم :

- بچه ها بیائید . این خانم محترم را بگذاریم اینجا

و فرار کنیم .

بمحض اینکه اینحرف از دهان من درآمد ، سوزان

خانم چنان فریادی کشید که چیزی نمونده بود پرده گوشم

پاره بشه :

بعدشم با دو تا دستش دو طرف لباسم را گرفت و

نگه داشت .

« پدر تو در میارم خیال کردی میتونی از دستم در -

بری ؟ !! »

من و سوزان خانم مثل دو تا کشتی گیر بشلاب
افتادیم من می خواستم فرار کنم او سعی میکرد نگهم
داره .

توی این جنگ و جدال بودیم که سر و کله آقای
برهان پیدا شد . . . اینوقت شب داشت از جاده عبور می کرد.
صدای سوزان خانم را که میشنفته میاد به کمکش ..
وقتی سوزان چشمش به او افتاد ، دامن مرا ول کرد
و آستین او را چسبید .

- پدر جان دستم بدامنت مرا از چنگک اینها نجات

بده .

برهان الدین بر گشت بطرف ما و با چشم های خون-
گرفته اش تف بزرگی روی زمین انداخت و گفت :
- تف . . . بيشرمها . جانور های پست . . . خجالت

نمی کشید ؟ !

گفتم :

- آقا موضوع چیز دیگه اس . . . برید پی کارتان !

آقای برهان بیشتر عصبانی شد و گفت :

- پدرتونو درمیارم . خیال کردین دنیا اینقدر بی-

صاحبه که هر کس هر غلطی دلش میخواد بکنه !

برای اینکه قضیه بیشتر کش نیاد صدامو ملایمتر

کردم و گفتم :

- قضیه اینجور نیس . . . شما نمیدونین . . .

وای آقای برهان ولکن نبود و کار بیخ پیدا کرد . . .

وسط کشمکش ما بود که سه چهارتا ژاندارم آمدند . . .

سوزان خانم با دیدن ژاندارمها چنان ذوق کرد که انگار

دنیا را بهش دادن شروع به بلبل زبانی کرد و حرفهائی زد

که هیچ زن خیابانی روش نمیشد بگه . . .

ژاندارمها از بسکه لباسونو میگزیدند و حرص می

خوردند چیزی نمآنده بود زهره من آب بشه . . . توی دلم

گفتم «الان خودشان حکم اعدام ما را صادر میکنن» .

یکی از ژاندارمها مثل اینکه باها پدر کشتگی داره

داد کشید : « یا اله بیفتین جلو ! » هرچی خواستیم به -
ژاندارم ها بفهمانیم قضیه اینجور نیس نشد که نشد . . .
خلاصه مارا راه انداختن این تو تا فردا بریم بازرسی . . .
فتحی ساکت شد و حاجی آقا که مثل ترن پشت سرهم
« آخ و کوف » میکرد بحرف آمد و گفت .

- آبروی من رفت . . . اعتبار چند ساله ام باد هوا
شد . . . ریکه نمیتونم بشهر خودم برم .

اگر انگشتم به زن میخورد بازم بد نبود . اما « آش
نخورده و دهن سوخته » شدم چه میدونستم اینجور میشه . . .
بسکه رفقام از زن های استانبول تعریف کردن منم بهوس
افتادم و گول خوردم .

ما خیلی سعی کردیم دلداریش بدیم اما فایده
نداشت از برهان الدین برسیدم :
- شما را چرا زندان آوردن ؟

برهان از بسکه ناراحت بود نتوانست جواب بدم .
زکی تصنیف فروش بجاش حرف زد : « تا چشمش کور شه
و بیخودی بکار دیگران دخالت نکنه » همه بصدای بلند

خندیدن خود آقای برهان الدین هم با حرکت سر تصدیق
کرد ولی من میخوام دلیلی زندانی شدن او را بدونم گفتم:
- این درست . ولی ظاهراً او کار بدی نکرده چرا
زندان افتاده !

این دفعه هم زکی جواب داد :

- آخه اینجور زنها که شرافت ندارند و این حرفها
سرشون همیشه تا ژاندارم ها را دید اول از دست برهان
شکایت کرد و گفت همش تقصیر این بوده !
آقای برهان بزرگت جلوی اشکش را گرفت و
گفت :

- من نمیتونم این ننگ را تحمل کنم و خودمو
می کشم !

بیچاره حق داشت . . . صاحب دوتا عروس و سه تا
داماد بود و نمیدونست جواب اینارو چی بده نوه اش دانشگاه
میرفت !

روزنامه ها هم که منتظر چنین حوادثی هستند ،
فردا صبح عکس ر نصیلات متهمین در مطبوعات چاپ شد

انگار روزنامه‌ها برای مفضح کردن برهان‌الدین که وکیل
سرشناسی بود با هم مسابقه گذاشته بودن .



دادگاهشان هشت ماه طول کشید زن حاجی خلیل ازش
طلاق گرفت . بچه‌های برهان‌الدین ترکش کردند . .
فتحی و علی کارسن بیکار شدند .

توی این‌عده فقط یکیشان راه نجات داشت . هر کس
باسوزی ازدواج می‌کرد آزاد می‌شد بقیه بدو سه سال زندان
محکوم میشدند .

مسابقه بزرگی بین این‌عده آغاز گردید . هر کس
میخواست یکجوری ضعیفه را راضی به ازدواج با خودش
بکند !

حاجی خلیل در کیسه را شل کرده بود . . زکی
قربون و صدقه اش میرفت . . فتحی بر اش نامه‌های عاشقانه
مینوشت ! یونس عضله‌های قوی و کلفتش را برخ او میکشید!
علی کارسن آواز کوچه باغی میخواند !!!

فقط برهان‌الدین بود که بیست سال زندانی بودن را

به ازدواج با این زن را ترجیح میداد !
 بالاخره روز آخرین داد گاه سوزان خانم برهان -
 الدین را انتخاب کرد و تمام تقصیرها رو بگردن او گذاشت!
 برهان الدین زیر بار نمیرفت ولی به توصیه دوستانش
 و اصرار بیچه هاش این طوق لعنت را قبول کرد و از زندان
 آزاد شد . بقیه به سه سال زندان محکوم شدند! موقع مرخص
 شدن برهان شریک جرم هاش جلو در جمع شدند و پشت
 سرش داد کشیدند :
 « چشمت کور بالاخره زندان ما تمام میشه ولی تو
 تا آخر عمر باید کفاره فضولیتو بدی » .



من پدرش را درمی‌آرم!

هفته پیش در قسمت پرورش مرغ موسسه دامپروری که متعلق بدولت است وزیر نظر وزارت کشاورزی کار میکند واقعه جالبی اتفاق افتاد .

متصدی جمع‌آوری تخم مرغ‌ها توی یکی از لانه‌ها تخم مرغی پیدا کرد که به اندازه سه تا تخم مرغ معمولی بود

کارمند بیچاره بقدری تعجب کرد که در نظر اول باورش نمیشد تخم مرغ است با تردید تخم مرغ را توی دو تا دست‌هایش گرفت ؛ مدتی زیر و روی آن را نگاه کرد : نه هیچ تردیدی نبود که تخم مرغ است . . . اما چرا باین

بزرگی؟ و چطور شده که مرغی توانسته تخمی باین بزرگی بگذارد؟ معمائی بود که سر در نمی آورد . . . چون کار-گیری جدی و وظیفه شناس بود مثل بیشتر متصدیان امور نعمت خداداده را کس نرفت! و موضوع را بر رئیس قسمت گزارش داد. رئیس قسمت هم با اینکه مهندس کشاورزی و متخصص پرورش طیور بود اما تا بحال نه خودش چنین چیزی دیده و نه از زبان کسی شنیده و نه در کتابها خوانده بود. او هم با احتیاط و تردید مدتی سر و ته تخم را ورنه انداز کرد و گفت:

- این تخم شتر مرغه . . . در صورتیکه در این

مزرعه حتی در این شهر شتر مرغ وجود ندارد!

رئیس قسمت هم تخم مرغ غیر عادی را پیس رئیس

موسسه برد . . . رئیس موسسه هیچگونه اطلاعات کشاورزی

و دامپروری نداشت . . . او هم یکی از نور چشمیها بود

که فقط امضاء کردن بلد هستند بهمین جهت زیاد تعجب

نکرد . . . فقط از رئیس قسمت پرسید:

- شما مطمئن هستید که مرغهای ما این تخم را

رئیس قسمت نمی توانست به آسانی جواب بدهد . . .

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

. باور کردنی نیست . . . نظیر این حادثه در تاریخ

دامپزشکی دیده نشده . . . اگر این موضوع حقیقت داشته

باشد اساس يك تحقیقات علمی قرار خواهد گرفت و از این

لحاظ کشاورزی کشور ما در دنیا رتبه اول خواهد شد ! ..

رئیس موسسه که تازه متوجه اهمیت موضوع شده بود،

یکنوع غرور و شخصیتی در خودش احساس کرد ! و با

خوشحالی و شرف زیادی جواب داد :

– اول باید ثابت شود کداميك از مرغها این عمل

قهرمائی را انجام داده . تا بعد جریان را بمرکز گزارش

بدهیم .

روز بعد رئیس موسسه . . . رئیس قسمت و اقتصادی

لانه مرغها از صبح تا عصر توی قسمت مرغداری ماندند . . .

و بدون يك لحظه غفلت مواظب تخم گذاری مرغها بودند . .

اما تخم مرغها هیچکدام غیر عادی نبود !

رئیس قسمت گفت :

- ممکنه امروز موقع تخم‌گذاری این مرغ نباشد...
فردا هم باید مراقب باشیم . . .
فردا هم این سه نفر با کمال دقت مراقب تخم‌گذاری
مرغها بودند ...

هر مرغی که وارد لانه میشد هر سه نفر دستهایشان را
روی زمین می‌گذاشتند و سرشان را تا نزدیک زمین خم
میکردند و مشغول تماشای تخم‌گذاشتن مرغها میشدند ...
اما اون روز هم آرزویشان برآورده نگردید رئیس موسسه
نا امید شد ، اما رئیس قسمت دلداریش داد و گفت :

- مرغی که تخم باین بزرگی می‌کنه ، هر روز که
نمیتونه تخم را برسونه . ممکنه سه روز یکبار چهار روز
یکبار . . . حتی هفته‌ای یکبار باشه . . .

روز سوم هم پاسداری دادند . نزدیکی‌های غروب
مرغ خال‌دار کوچکی شروع به زور دادن نمود . . .
رئیس قسمت تا سر تخم‌را دید با خوشحالی داد کشید
« خودشه ! » رئیس موسسه فوراً ساعتش را نگاه کرد و

درست در همان لحظه‌ای که مرغ بیچاره پس از تلاش زیادی تخم را روی گاه‌ها گذاشت رئیس موسسه توی دفترچه اش یادداشت کرد ساعت هفت و نیم بعد از ظهر !!!

چند دقیقه بعد رئیس موسسه که این حادثه را بزرگترین موفقیت دوران خدمت خود میدانست گزارش جامعی از جریان واقعه با ذکر وزن و حجم و قطر و تاریخ و ساعت تخم‌گذاری تهیه و به وزارت متبوعه فرستاد رئیس قسمت نیز که این موفقیت را از آن خود میدانست، برای جلب توجه رؤسای مربوطه جریان راتلگرافی به سازمان دام‌پروری کل کشور اطلاع داد !!!

متصدی جمع‌آوری تخم مرغها که میدید در حق او ظلم فاحشی شده و موفقیتی را که انصافاً و وجداناً مربوط به اوست، دیگران تصاحب میکنند و مسلماً اضافه حقوق‌ها و ترفیعات را هم آنها خواهند گرفت طی نامه مفصلی جریان را بفرمانداری محل نوشت... گزارش‌ها که به وزارت کشاورزی و دامپروری کل و فرمانداری رسید، توجه اولیای امور را جلب کرد. از طرف وزارت کشاورزی تلگرافاً به

رئیس موسسه دستور داده شد « تا ورود هیئت بازرسی جهت
نکهداری تخم مرغها و مرغ مربوطه دقت لازم بعمل آید و
نکهبانان کافی برای حفاظت محوطه گماره شوند . »

دامپروری کل هم امریه‌ای صادر گردید « جهت
حفاظت تخم مرغها و مرغ خالدار دقت کافی بنمائید تا هیئتی
از مهندسين و متخصصين اعزام شوند ! »

فرمانداری هم چند نفر از مأمورین محلی را مأمور
مواظبت از تخم مرغها و مرغ خالدار نمود تا از مرکز
دستور برسد !!

با این ترتیب چهارده نفر ژاندارم و يك گروهبان و
رئیس موسسه و رئیس قسمت و متصدی جمع‌آوری تخم مرغها
دوشبانه روز در اطراف محوطه و داخل لانه مرغها به پاسداری
گذرانند . . .

با این ازدحام مرغ خالدار یا از تخم‌گذاری خجالت
میکشید و یا از ترسش وارد لانه نمی‌شد . . . دائماً قد و قد
میکرد و می‌نالید اما از تخم‌گذاشتن خبری نبود . . .
رئیس موسسه و رئیس قسمت خیلی دلواپس بودند ،

می‌ترسیدند مرغ خالدار از تجدید عمل قهرمانی خود منصرف
شود. در آن صورت اینها بجای اضافه حقوق و ترفیع ، توبیخ
میشدند صبح روز سوم مقارن ورود هیئت کشاورزی تخم
مرغ سوم هم روی گاهها غلتید !!

ورئیس موسسه و رئیس قسمت از نگرانی نجات پیدا
کردند !!!

وزارت کشاورزی هیئتی مرکب از ۹ نفر کارشناسان
و متخصصین برای رسیدگی این موضوع فرستاده بود. ریاست
این هیئت بمعهده یکی از پروفیسورهای عالی مقام بود . بعد
از ظهر آنروز هیئت اعزامی دام پروری کل هم مرکب از
چهار مهندس به ریاست خود رئیس کل وارد شدند ! فرماندار
هم بنمایندگی از طرف دولت شرکت کرد! اولین کار این
هیئت‌ها این بود که تحقیق کنند مرغ خالدار تحت چه
شرایطی و تأثیر چه عاملی قرار گرفته که تخم باین بزرگی
میگذارد !

مسلم است پس از کشف این علت و با تطبیق آن روی
مرغهای دیگر میتوانستند محصول تخم مرغ کشور را پنج

برابر نموده و هموطنان عزیز با مصرف تخم مرغ زیاد از نظر «پروتئین» سلامتی خود را تأمین نمایند .

رئیس هیئت که با دیدن تخم مرغ‌ها دچار هیجان فوق العاده‌ای شده بود فریاد کشید :

- این يك مرغ نیست ... يك قهرمان بزرگ است ...

یکی از اعضای هیئت پیشنهاد کرد !

- نام مرغ خالدار را قهرمان بگذارند ...

این پیشنهاد با اکثریت آراء تصویب گردید ... پس از ختم جلسه قرار شد کلیه اعضاء توی لانه مرغ‌ها بروند و تخم‌گذاری مرغ قهرمان‌ها به چشم‌ها بینند بعداً در مورد علل آن بررسی نمایند .

در محوزنگهداری مرغ‌ها جناب پروفیسور که سمت ریاست هیئت را داشت ذوق زده داد کشید :

- کو مرغ قهرمان ؟ ...

رئیس مؤسسه جلو دوید که مرغ قهرمان را نشان بدهد . ولی رئیس قسمت که نمی‌خواست بگذارد حق او پایمال شود جلو تر رفت و گفت :

- اینجاس آقایان . .

مرغ خالدار پشت سیم‌ها روی زمین خوابیده و داشت
خاک‌ها را روی سرش میریخت !

گویا او هم حس کرده بود که چه بدبختی بزرگی
در انتظارش می‌باشد .

اعضاء هیئت از دیدن این مرغ لاغر و مردنی بیشتر
تعجب کردند. پروفیسور نگاهی به مرغ خالدار کرد و نگاهی
هم به تخم بزرگی که لای پنبه پیچیده شده بود کرد و
گفت :

- خداوندا ، تخم - این بزرگی از این مرغ لاغر
چطور بیرون می‌آید ؟ ! !

یکی از اعضاء هیئت جواب داد :

- جناب پروفیسور هیچ بعید نیست ، پسر من وقتی
بدنیا آمد چهار کیلو ونیم بود اگر زنم را به بینید باور
نمی‌کنید این بچه را او بدنیا آورده . پروفیسور سرش را
حرکت داد :

- درسته . . . ولی این مرغ خیلی مردنی‌یه ! . . .

رئیس مؤسسه که مرد لاغر و کوتاه قدی بود خودش را جلوانداخت و حرف جناب پروفیسور را قطع کرد :
- جناب رئیس تمام کارهای بزرگ از آدمهای کوچک سر میزند . حتماً اطلاع دارید که ناپلئون بناپارت هم کوتاه قد بود !

این حرف به آقای پروفیسور که قد بلندی داشت خیلی برخورد . رئیس مؤسسه هم متوجه شد که غلط بزرگی کرده فوراً حرفش را عوض کرد :
- اصولاً به قد وقامت نیس . . .

مذاکرات و تحقیقات هیئت ده روز طول کشید . . .
در این مدت چند بار دسته جمعی تخم گذاری مرغ قهرمان را مشاهده کردند ! اما نتوانستند بفهمند این موفقیت چطور بدست می آید !

و مرغ خالدار چرا تخم باین بزرگی میگذارد . . .
او از همان دانه ای می خورد که سایر مرغها می خوردند و سایر شرایط پرورش او هم با بقیه مرغها یکی بود .
بهین جهت تصمیم گرفتند از خود مرغ خالدار قضیه

را سؤال کنند . . . مرغ قهرمان را آوردند و روی میزی
که اعضاء هیئت اطراف آن اجتماع نموده بودند گذاشتند . . .
حیوان بیچاره اول کمی وحشت زده تلاش کرد بگریزد . . .
اما بعد با حالت خستگی گوشه میز کز کرد .

رئیس هیئت از مرغ خال دار پرسید :

- بچه دلیل می توانی تخم باین بزرگی بگذاری ؟ !

مرغ بیچاره مثل اینکه کار بدی کرده سرش را

پائین انداخت و جوابی نداد . . .

رئیس کل دامپروری که انگار مسئله را حل کرده

با غرور و اطمینان گفت :

- بنظر من اصل قضیه مربوط به خروس است باید او را

آزمایش کنیم !!!

رئیس قسمت جواب داد :

- قربان هر بیست تا مرغ که توی يك لانه هستند يك

خروس دارند .

اگر مربوط به خروس بود تمام مرغها می بایست از

این تخمها بگذارند .

با وجود این قرار شد خروس را بجلسه بیاورند تا
سر اینکار را از او بپرسند !

خروس از حد معمول درشت تر بود سینه‌ی برجسته‌ای
داشت و کاکل سرخ او بیش از اندازه بزرگ و رنگین بود ...
در چشم‌های ریز و نگاه سنگینش آثار قدرت و مردانگی
موج میزد ...

پروفسور خروس متکبر را مخاطب قرار داد :
« اولاً این موفقیت بزرگ را بشما تبریک عرض می-
کنم . در ثانی از اینکه شما را ناراحت کرده و به اینجا
آورده ایم معذرت می‌خواهیم لازم بود . از شما درباره مرغ
خال‌دار و علت اینکه چطور تخم‌هایی باین بزرگی می -
گذارد سئوالاتی بکنیم . . خروس وقتی اصل قضیه را شنید
و چشمش به تخم بزرگی که روی میز بود افتاد سرخی کاکلش
بیشتر شد ... این عمل نشانه آن بود که با عصبانی‌تر شده و
یا اینکه خجالت کشیده ! بعد برگشت بطرف مرغ خال‌دار
و با عصبانیت گفت :

- زود بگو به بینم این تخم را چطور گذاشتی ؟

مرغ بیچاره همانطور که کز کرده بود آهسته
جواب داد :

- نمیدونم !

خروس بیشتر عصبانی شد و داد آتشید :

- این روزها از محوطه سیم های بافته شده بیرون

رفتی ؟ !

مرغ خالدار با ترس و لرز جواب داد :

- بعله از سوراخ کوچکی که آنجا هست بیرون

میرفتم . . .

خروس نوک محکمی به کاکل مرغ زد و گفت :

- بچه اجازه از محوطه مرغ داری خارج شدی ؟

- اون پشت کارخانه (رسومات) دایر کردن تفاله های

انگور ها رو که شراب ساختن پشت دیوار میریزن من از

تفاله ها خوشم می آید می رفتم تفاله خوردن !

خروس از عصبانیت بحال جنون دچار شد و پرسید :

- اونجا غیر از تو کسی دیگه هم بود ؟

مرغ خالدار که از ترس مثل بید میارزید آهسته
جواب داد :

- بعله . . . يك بوقلمون هم اونجا بود . . .
خروس از فرط عصبانیت سه چهار تا جیغ بلند کشید و
بالهاشو بهم زد :

خب ، چشمم روشن ! اونوقت ؟ . . .
- هیچی یادم نیست ! سرم گیج می‌رفت ، ونمی‌تونستم
خودم را کنترل کنم ! خروس بر گشت بطرف هیئت تحقیق :
(آقایان متأسفم که نمی‌تونم دلیل این نوع تخم -
گذاری را بشما بگم . فقط اشاره میکنم که من پدر اون
بوقلمون را در میارم ! . . .)
هیئت تحقیق دیگر کاری نداشتند زیرا مسئله روشن
شده بود ! . . .



هر دقیقه يك زایمان!...

يك هیئت عالی خارجی به سرپرستی شخص بزرگی مدت يك هفته در شهر ما میهمان بودند ، در این مدت تمام مؤسسات و کارخانه‌ها را بآنها نشان دادند :

- این کارخانه هر دقیقه فلانقدر تن محصول تولید میکند . . .

- در این کارخانه هر دقیقه يك اتوموبیل مونتاژ میشود . . .

- از این سد در هر دقیقه اینقدر متر مکعب آب خارج می‌گردد . . .

برنامه بازدید هیئت بخوبی و با کمال نظم و دقت اجرا شد ، متصدیان مربوطه از این موفقیت خیلی خوشحال بودند.

روزی که قرار بود هیئت عزیمت کند مراسم بدرقه رسمی هم برایشان ترتیب دادند تا برنامه پذیرائی از هر جهت کامل انجام گرفته باشد!

طبق برنامه میبایست میهمانان سر ساعت ده از خیابان اصلی شهر عبور کنند. از ساعت ۹ خیابان را «قروق» کردند جاده‌ای که هر روز از سروصدای ماشین غلغله بود، امروز از خلوتی و سکوت طور غریبی بنظر میرسید.

دانش‌آموزان دختر و پسر، پیشاهنگان، کارمندان ادارات، رفتگرها در دو طرف خیابان بخط ایستاده بودند تا هیئت عالی بازرسی را بدرقه کنند.

جمعیت زیادی هم برای تماشا آمده بودند. یکربع قبل از ساعت ده اگر سوزن توی پیاده‌روها می‌انداختی زمین نمیافتاد پلیس‌ها و ژاندرم‌ها لباس‌های تازه‌شان را پوشیده بودند، اسلحه‌های آنها از تمیزی مثل آینه نور آفتاب را منعکس میکرد و سائل موزیک هم از تمیزی برق میزد. معلوم بود طبیل‌ها را همین امروز از توی جلد‌هاشان بیرون آورده‌اند!

شاگرد مدرسه‌ها که از درس معاف شده بودند خیلی خوشحال بنظر می‌رسیدند ، دست هر کدامشان يك پرچم کاغذی بود که با سرو صدا و خوشحالی توی هوا حرکت میدادند .

از دحام جمعیت رفته رفته بیشتر می‌شد ، عقبی‌ها فشار می‌آوردند جلوتر بیایند تا بهتر بتوانند میهمان‌ها را تماشا کنند اگر پلیس نبود جمعیت می‌ریخت توی خیابان پلیس‌ها مرتب مردم را بعقب هول، میدادند :

- برید عقب ... آقا نیا جاو .. هول ندین ..

اما هیچکس گوشش بدهکار نبود - عقبی‌ها از بالای شانه جلوئی‌ها سرک میکشیدند . !!

نزدیک ساعت ده صدای ممتد بوق يك ماشین بگوش رسید جمعیت خیال کردند میهمانها دارند میانند عقبی‌ها شروع بکف زدن وهورا کشیدن کردند اما توی خیابان خبری نبود ..

صدای بوق ماشین هر لحظه زیادتر می‌شده همه اطرافشان را نگاه میکردند بینند موضوع چیست يك تا کسی بود که

پشت سر هم بوق می‌زد و میخواست از يك خیابان فرعی بیاید
توی خیابان اصلی گذشته از پلیسها مردم هم شروع به
اعتراض کردند :

- چه خبرته بابا ؟

- مگه کوری نمی‌بینی راه بنده !!

راننده در حالیکه مثل ناودان از سرو رویش عرق
میریخت سرش را از شیشه آورد بیرون و داد کشید :
- آقایان . خانمها . راه بدین من ردشم زائو تو
ماشینم هس .

از صدای خنده و متلك و شوخی مردم هنگامه‌ی
عجیبی پیا شد !! هر کس يك چیزی میگفت :

- راه بدین بره کار فوری داره !

- خروس بیمحل که شنیدین همینه !

يك آقای موقر از پشت سر داد کشید :

- هموطنان زن آستن تو ماشینه راه بدین بره . .

تا کسی توی ازدحام جمعیت گیر کرده بود، نمیتوانست

تکان بخورد برای اینکه مردم بتا کسی راه بدهند بهم فشار

آوردند ولی بدتر شد ، عقبی ها ریختند روی سر جلوئی ها
و جلوئی ها فشار دادند بطرف عقب جمعیت بشکل موج در
آمده بود !

افسری که مأمور این قسمت بود با عجله خودش را
رساند و با عصبانیت مردم را کنار زد در رفت جلو :

- برو عقب . . برو عقب به بینم ، چه خبره ؟

راننده با لحن پر از التماس گفت :

- جناب سروان زائو دارم .

افسر پلیس هم که مثل ناودان عرق میریخت باخشونت

جواب داد :

- چکار کنم !

- می خوام بیرمش بیمارستان

- از اینجا عبور غدغنه . . . بر گرد . . .

مردی که همراه زائو بود با التماس گفت :

- جناب سروان همه جا راه بنده اجازه بدین رد بشیم .

افسر با کف دست زد روی کاپوت ماشین و گفت :

- حالا چه وقت زایمانه ؟ !

شوهر زن نتوانست این متلك را تحمل کند و جواب داد :

- چه میدو استیم امروز راه بند همیشه !

زن جیغ درد آلودی کشید بیچاره دستهایش را محکم بدستگیره‌های ماشین گرفته بود و پیچ و تاب می‌خورد ولی برای اینکه نامحرم‌ها صدایش را نشنوند لبهایش را گاز میگرفت .

مردی کنار ماشین ایستاده بود سرش را جلو برد و به

شوهر گفت :

- اگه من جای تو بودم .

شوهر بتندی پرسید :

- چه میدونم ! خدا نجات بده ! . .

- چکار میکردی . ۱۱۶

شوهر از ماشین پیاده شد :

- جناب سروان اجازه بدین از این گوشه رد بشیم ..

زنم داره میمیره .

- همیشه هیئت دارن میان . .

- يك ثانيه . . .

- مرد حسابی مگه سرت نمیشه . اگر وقتی شما
میخواهین ردشین . ماشین‌ها برسن تکلیف چیه ؟
- زائو دارم بابا ... داره میمیره !
- چکار کنیم . . . بمن چه مربوطه .
زن بیچاره بی اختیار جیغ بلندی کشید افسردادزد :
- بگیر صدا تو !

ماشین وسط جمعیت گیر کرده بود نه اجازه میدادند
برود و نه میتوانست برگردد ! ساعت یازده شده بود
پیشآهنگها برای اینکه خستگی پاهایشان دربیاید ، مرتب
لول میخوردند ! صف داشت بهم میخورد سرپرستان که
مردی کوتوله و چاق بود و او هم مثل بچه‌ها شلوار کوتاه
پوشیده و دستمال گردن بسته بود با صدای بم و خشکی داد
کشید :

- صف رو بهم نزنین !
یکی از بچه‌ها با ترس و لرز و صدای پودماغی پرسید :
- چقدر برید و ایستیم . . . پدرمون بر آید !
سرپرست از فضولی این بچه خیلی عصبانی شد و دادزد :

- بجهنم که مردین ! درست و ایسین دارن میان .
زائو هروقت که دردش شدید میشد بی اختیار جیغ
می کشید ایندفعه شوهرش که خیلی عصبانی بود داد زد :
- خفه شو پدر نامرد آ برومان رفت !!
ساعت ۱۲ شد . . . یکدختر بچه مدرسه که روبان
سفیدی بشکل پروانه روی موهای سیاهش درست کرده بود
صدا کرد :

- خانم معلم . . . خانم معلم . . .
خانم معلم که ریمل چشمه‌هاش با عرق پیشانیش مخلوط
شده و روی صورتش نقاشی کوبیسم درست کرده بود با
عصبانیت برگشت بطرف بچه و پرسید :

- چیه . . ؟

- خانم معلم . . دارم .

- همیشه ! .

بچه صدایش خفه شد ، ولی بعد از دوسه دقیقه نتوانست
تاب بیاره در حالیکه پیچ و تاب میخورد گفت :
- خانم معلم (. . .) دارم !!

- صبر کن . الان تمام میشه .

بچه صورتش را ترش کرد :

- آخه نمیتونم .

- میگم همیشه . . خود تو يك كمی نگر دار . .

« نمیتونم . . وای « چیز » شدم !! ریخت !!

تمام آنهایی که اطراف بچه بودند . دو تا انگشت

دماغشان را گرفتند !! و رویشان را بر گرداندند !

شوهر زانو هنوز داشت به افسرها و مأمورین التماس

می کرد :

- اگه ما مثل برق از اینجا رد می شدیم چطور می شد .؟

در این اثنا چند تا اتومبیل از دور پیدا شد و عده ای

داد کشیدن :

- دارن میان . .

صدای موزیک از دور بلند شد : « دار . داری . دریم

دریم . تام . تام . تام . »

افسر و مأمورین همه متوجه آنطرف شدند مردم هم

دچار هیجان عجیبی شده بودند هر کس يك چیزی می گفت :

اما جیغ زن تمام این سروصداها را محو کرد افسر
با روغر گفت :

- بیرصدا تو !

میهمانهای خارجی از ماشینها پیاده شدند دست زدن‌ها
شروع شد مردم از بالای سرمأمورین دولا می شدند تا بهتر به
بینند مأمورین باطوم‌ها را کشیدند و بمردم حمله کردند .
شوهر زنش را از تا کسی پائین آورد درد زن تخفیف
پیدا کرده بود مرد زیر بغلش را گرفت و از لای مردم راه باز
کردند :

- رفقا راه بدین . زائوداره میاد .

مرد بازنش رفت وسط خیابان يك پاسبان عقبشان
دوید و فریاد زد :

- برگردین .

میهمان‌ها پیاده داشتن می آمدند .

شوهر رفت آنطرف خیابان ، اما زن تازه وسط
خیابان رسیده بود . پاسبان دست زن را گرفت و کشید ولی
دیر شده بود زن همانجا وضع حمل کرد .

شوهره با عصبانیت يك تف رو زمین انداخت و بر کشت
در اینموقع میهمانها هم بالای سر زائو رسیدند !!!
فرماندار در حالیکه به زائو اشاره می کرد گفت :
- ملاحظه میفرمائید قربان نفوس شهر ما چطور
بسرعت زیاد می شود . در اینجا هر دقیقه يك بچه بدنیا
میاید و ما می خواهیم این موضوع را هم بشما نشان بدهیم!



یکبار کافی نیست !!

۱۴ مه ۱۹۶۰

نزدیک ظهر از خواب بیدار شدم دیشب با بچه ها خیلی مشروب خوردیم قلبم آتش گرفته دستم را بردم روی کمد پهلوی تختخوابم تا تنگ آب میوه را بردارم آب میوه نبود ، کفرم در آمد :

- این کافته نفهم بازم یادش رفته آب میوه خنک کنار تختخواب من بگذاره ..

زنگ زدم و صدایش کردم - آمد دولیوان آب سیب خوردم کمی حالم جا آمد پرسیدم :
- زنم کجاس . . ؟

- سوار ماشین شد و رفت ، نگفت کجا میره . .

رفتم دوش گرفتم موقع خوردن ناشتائی نگاهی به -
روزنامه ها انداختم از خواندن روزنامه ها دود از کلهام بلند
شد ، بعضی از این روزنامه نویس ها هم عقلشان پارسنگ
میبرد . توی روزنامه ها نوشته اند : وضع اقتصادی مملکت
خوب نیست ! ! کار کم است ! ! سطح زندگی بالا رفته ! !
این مزخرفها یعنی چی ! وضع اقتصادی از این بهتر ؟ کار
از این فراوان تر ؟ اینا هم شورش را در آورده اند بیخود و
بیجهت دارند افکار مردم را مسموم میکنند و بین هموطنان
تخم نفاق می پاشند ! ! ! به و کیلم تلفن کردم و از جریان
کارها پرسیدم احمق هنوز اجاره نصف مستقلا تم را نگرفته
دق دلی یم را سر او در آوردم و هر چه از دهنم درآمد بهش
گفتم :

- آخه آدم بیعرضه من اینهمه پول بتو میدم برای
چی ؟ هر کس اجاره نمیده بندازش بیرون . . برایشون
اجرائیه صادر کن و بندازشان زندان . . بجهنم که زن و
بچه دارن . اینا دزوغ میکنن . میخوان پول مرا بدن و الا
پول باندازه کافی دارن ! ! !

تلفن را که قطع کردم بیاد «نور پری» افتادم دیشب
واقعاً خوشگل شده بود از یاد آوری خاطرات دیشب ضربان
قلبم تند تر شد میترسم عشق این زن دیوانه ام بکند ! تا
بحال هیچ زنی اینجور مرا بیچاره نکرده دائم شوهرش را
برخ من میکشد احمق نمیداند شوهرش مخصوصاً او را توی
جلسات قمار و تفریح میآورد !! امشب توی منزل «نور پری»
جلسه پوکر برقرار است تا صبح آنجا هستم و باید هر طور
شده کار را یکسره کنم !! .

تلفنی بامنشی مخصوص صحبت کردم کارها کاملاً روبراه
است . قرار است نهار را با یکی از هنرپیشه های خارجی
بخورم باید زود تر خودم را آماده کنم عصر هم باید اول
يك سري بکلوپ بز نم بعد بروم منزل نور پری جانم . . .

۱۶ ژوئن ۱۹۶۰

باز هم حال خوب نیست سر ساعت یازده بیدار شدم،
اما نتوانستم از رختخواب بیرون بیایم ناشتائی را توی
رختخواب خوردم روزنامه ها را هم همانجا نگاه کردم که
بازم این دیوانه ها از بیکاری و فقر عمومی و بحران اقتصادی

صحبت کرده اند ! من نمیدانم منظورشان چیست ؟ معلوم است میخواهند وضع مملکت را خراب کنند ! از عضبانیتم روزنامه را میچاله کردم و انداختم دور .

باز هم زخم خانه نیست صبح به کلفت گفته میرم سلمانی سوار شده و رفته ، هنوز هم برنگشته . . درست یک هفته است روی زخم را ندیده‌ام ! . خیلی دلم برایش تنگ شده ! من خیلی ازش ممنونم او هیچ با من دعوا و مراغه نمیکنند . و کاری بکارم ندارد چه وقت میرم چه وقت میام ، او هم باید از من ممنون باشد چرا نباشد ! تا بحال نه بالای حرفش حرف زدم . نه یکبار ازش پرسیدم که کجا میرود با کی معاشرت دارد ! !

تلفن زنگ زد گوشی را که برداشتم و صدای « نور - پری » را شنیدم حالم بهم خورد ! نمیدانم چرا اینقدر زود از این زن سیر شدم حیف از این ساعاتی که من باین عروسک فکر می کردم حالا او اصرار دارد من بزوم پیشش . ولی من دیگر علاقه ای بهش ندارم . هرچی باشد زن خودم خیلی از او خوشگل تر و بهتر است . حیف که چند روز پیش

رنجاندمش صبح همان شبی که «نور پری» بول زیادی از من گرفته بود زخم می‌خواست که ماشین جدیدی برایش بخرم من با اوفات تلخی گفتم :

- تو هنوز یکسال نیست ماشین خریدی چه خبره ؟
او هم هیچ نگفت ، حالا باید دلش را بدست بیارم و همین امروز هر جور ماشینی دلش می‌خواهد برایش بخرم .

۱۴ ژوئیه ۱۹۶۰

درست گفتند که «زن عقلش ناقص است» چند روز است زخم پایش را توی يك كفش کرده که باید يك خانه ییلاقی برای تابستان بخریم هر چه باو میگویم که ما هر - تابستان یکطرفی میرویم ونه می‌توانیم همیشه تابستانها یکجا بمانیم حرف بخرش نمیرود .

امروز مرا زود تر از خواب بیدار کرده که برویم معامله خانه ییلاقی را تمام کنیم با همه اصراری که کرده بالاخره نتوانستم زود تر از ساعت ده از رختخواب بلند شوم .
نگاهی سرسری بروزنامه ها انداختم چه خبر مهمی نوشتند «کارخانه‌های دولتی ضرر می‌کند» خوب باید هم ضرر بکند

دولت که کارخانه چی نیست . . هر کسی يك كاری دارد
دولت باید حکومتش را بکند ما هم باید کارخانه‌ها را اداره
کنیم حالا که اینطورست کارخانه‌ها را باید با اقساط پنجاه
شصت ساله بدهند بمن مثل اینکه کارها خودش دارد جور
می‌شود . معلوم می‌شود پای این سکر تر جدیدم خیلی سبک
است و وجودش برای من شگون دارد چون از پریروز که
استخدامش کردم همه اش خبرهای خوش می‌شنوم وقتی هم
تو چشمه‌های نگاه می‌کنم قلبم آتش می‌گیرد می‌گفت قبلا
ستاره سینما بوده ، با اینحال نمیدانم چرا زیاد دم به تله
نمیدهد . مثل اینکه میخواهد خیلی گران بفروشد ! توی
دفترکاری ندارم ولی بخاطر او يك سری میرم دفتر اول باید
بروم خانه‌ای را که زنم خواسته برایش بخرم بعد بروم دنبال
زندگی .

۲ اوت ۱۹۶۰

کارها خیلی ناراحت کننده است توی روزنامه‌ها
همه‌اش صحبت از وام گرفتن است این وامها اقتصاد مملکت
را مثل درختی که از ریشه با تبر بزنند سرنگون می‌کند

اگر بخاطر این سگر تر خوشگلم نبود از این مملکت می-
رفتم و راحت می شدم فقط وجود اوست که غم های مرا از بین
می برد امروز می خواهم خانه قشنگی برایش بخرم .

۲۲ اوت ۱۹۶۰

دیروز از سفر اروپا بر گشتم راست گفته اند که «آدم
نباید با زنش بهشت هم برود» من احمق بعد از چند سال
تجربه این اشتباه را کردم که زنم را با خودم بردم با هم
رفتیم ولی تنها بر گشتم ! ! پریروز شرکاء يك تلگراف فوری
بمن زده بودند که زود بیایم کارم دارند زنم حاضر نشد
بر گردد داش می خواست در یکی از هتل های توریستی ایتالیا
یکماه استراحت کند گفتم «بمان» چون برای منم بهتر
بود و بیشتر می توانستم به منشی خوشگلم برسم .

با عجله بر گشتم معلوم شد کارها دچار بحران شده و
چند تا از تجار بزرگ ورشکست شده اند ولی بما چه مربوط
است وضع ما طوری محکم است که ده بیست میلیون
تومان کم و زیادی هم درش تاثیر ندارد !

البته احتیاط را نباید از دست داد من باید برای

مذاکره با مقامات اقتصادی به آنکارا بروم امشب با هواپیما
میروم و منشی خوشکلم را هم همراه خودم می برم چون بدون
او نمی توانم زندگی کنم !!!

۲۸ آگست ۱۹۶۰

اینطور هم بی شرافتی می شود ! چند تا از تجار و
سرمایه داران بزرگ اعلام ورشکستگی کرده اند من
اطمینان دارم که دروغ میگویند و کلک می زنند اما ثابت
نمی شود کرد با این حقه خودشان را نجات دادند و یکمده
دیگر را گرفتار کردند فکر نکردند که این عملشان چه
لطمه ای به اقتصاد مملکت می زند !!

دیگر هیچکس بد دیگران اعتماد ندارد و همه بفکر
وصول طلب هایشان افتاده اند .

۲ سپتامبر ۱۹۶۰

با این وضع موقعیت من هم بخطر افتاده بانک ها از
معامله اسناد خودداری می کنند محصولات کارخانه ها هم
مصرف نمیشود چون نه من جرأت می کنم به کسی نسیده

بدم . نه کسی می آید نقد پول بدهد و جنس بخرد بدهی‌ها پشت سر یکدیگر می‌رسد هیچ راهی نمانده جز اینکه تمام اموال غیر منقول را بنام زنم بکنم . اگر دیر بجنبم تمام از دستم می‌رود .

۱۱ سپتامبر ۱۹۶۰

ساعت هشت از خواب بیدار شدم و فوری از تخت خواب آمدم پائین . و کیلم آمده و کار فوری بامن دارد او پیشنهاد کرد زنم را طلاق بدهم چون طبق قانون طلبکارها می‌توانند اموال عیال شخص بدهکار را هم توقیف کنند .

این موضوع را بزخم گفتیم بقدری ناراحت شد که چیزی نمانده بود گریه بکند برایش شرح دادم که این طلاق دادن ظاهری است و باین وسیله میتوانیم پول‌ها را نجات بدهیم بهش گفتم .

- بازم مثل سابق توی يك خونه زندگی میکنیم وقتی کارها رو برا شد دوباره عقدت می‌کنم . .

۲۱ سپتامبر ۱۹۶۰

فقط اینش کم بود . یکمده بازرس و مأمور دارائی

برای رسیدگی بحساب های مالیاتی من آمده اند . می -
گویند چند سال است مالیات نداده ام و حساب سازی کرده ام
بدبختی از در و دیوار برایم میبارد اگر در وقتش عاقل بودم
و پول ها را بیانکهای خارج سپرده بودم حالا فلنک را می -
بستم و میرفتم اما حیف ! !

یکی از رفقا داداریم داد و گفت :

- از اینکارها درزندگی همه اتفاق میفته انسان برای
آینده اش تجربه پیدا می کنه .

۸ نوامبر ۱۹۶۰

برای من دیگه همه چیز تمام شده و کیلم دویست -
هزار لیره پول لازم دارد و می خواهد بچند نفر حق و حساب
بدهد و کارم را درست کند ! !

گفتم « ندارم خودت بده بعد حساب می کنیم . . »
قسم خورد که ندارد بدجنس دروغگو سالی نیم میلیون لیره
از من یکی پول میگیرد حالا برای دویست هزار لیره قسم
میخورد که ندارد ! از زنم، زنی که طلاقش دادم قرض خواستم
او گفت « ندارم »

پرسیدم :

- پس اون پول‌هائی که توی بانک بحسابت گذاشتم

چطور شد ؟

جواب داد :

- زمین خریدم . .

گفتم :

- یکی از آپارتمان‌ها را بفروش و این پول را بده

والا میرم زندان .

- همیشه !!

- مگه این اموال مال من نیس ؟ !

- يك روز بوده !!

تف . . . اینهم شريك و همسر زندگی دیگر بهیچ-

جا امید ندارم و جز تسلیم به سرنوشت چاره‌ای نیست . !

واخواست سفته‌ها و برگشت چك‌ها مثل باران روی

سرم میریزد حتی برای ده هزار لیره هم که سابق اصلا برام

جزء پول نبود معظم و چکم برمیگردد پیش دوسه تا ازرقفا

که در قدیم خیلی بآن‌ها خوبی کرده بودم رفتم او هم

فایده ای نکرد .

۳۶ نوامبر ۱۹۶۰

پس از چندی که در زندان ماندم با سپردن وجه -
الضمان آزاد شدم از يك نفر صد هزار لیره طلب داشتم که
تاریخ پرداختش دو سه ماه دیگر بود ، برای اینکه آزاد
بشوم حاضر شدم چهل هزار لیره نقد بگیرم و سندش را پس
بدهم . . .

این زندانی کوتاه خیلی چیزها بمن آموخت رفتن
بخانهام فایده ای نداشت . . . برای اینکه زخم بملاقات من
آمده و نه کمکم کرد از همه بالا تر تمام املاکم را بالا
کشیده و میخواهد با يك جوان ژیکولو عروسی کند .
رفتم هتل از آنهایی که طلب داشتم پولی میگرفتم و
زندگی را میگذراندم اما چه زندگی گاهی اتناق میافتاد
که شبانه يك وعده غذا میخوردم .

دانشی و سرگرمی من خواندن روزنامه ها بود
برخلاف سابق که وقتی تیر مقالات را میخواندم ناراحت
میشدم و روزنامه را دور میانداختم حالا تمام مطالب را با

دقت مطالعه میکنم بعضی هاشون واقعاً مطالب خوبی می -
نویسند ! ! ولی کو گوش شنوا ! ؟ دوات کجا بفکر آسایش
ورفاه مردم است معلوم نیست کی میخواهد وضع اقتصاد
مملکت سر و صورت پیدا کند .

۴ دسامبر ۱۹۶۰

صبح زود از هتل آمدم بیرون طلبکارها جایم را پیدا
کردند ، و دنبالم می کردند توقیفم کنند باین جهت روزها
خیلی زود از خواب پا میشوم ، و قبل از آفتاب لباس میپوشم
و از هتل میام بیرون و توی کوچهها و خیابان ها ویلان می شوم
نه جایی دارم بروم نه کاری دارم انجام بدهم . .
نزدیکی های ظهر رفتم پیش یکی از رفقایم که
ناهارى بمن بدهد ناهار را باهم خوردیم ، سر میز غذا برایم
شرح داد که او هم وضعش خوب نیست نمیدانم واقعاً اینطور
است یا اینجوری گفت که بعدها مزاحمش نشوم .

۲۱ دسامبر ۱۹۶۰

چند شب بود پول تختخواب هتل را نداده بودم . امروز
صبح جلویم را گرفت و خیلی بدحرفی کرد ! ساعت مرا فروختم

و پول هتل را دادم وقتی حسابش را گرفت عذرم را خواست
و گفت :

« نسیه معامله نمیکنند . . » رفتم بائین شهر توی يك
مسافرخانه جا تهیه کردم آن جا توی يك اطاق سه نفر
بودیم .

چند روز بدون اینکه خودم را بکسی نشان بدهم با
نان و پنیر گذراندم اگر این روزنامه ها نبودند از غصه و
دلتنگی سکنه میکردم فقط مطالب اینهاست که غم و غصه
مرا از بین میبرد « آخه این هم شد حرف که آدم حتی حداقل
زندگی را نداشته باشد ! درجائی که کار نباشد مرگ از
زندگی بهتر است . »

تصمیم گرفتم کار پیدا کنم اما از کجا ؟ پیش رفقای
قدیمی نمی توانم بروم بهمه آنها بدهکارم باید فکری دیگری
بکنم .

۲۱ ژانویه ۱۹۶۱

شب عید را دروضع بدی گذراندم توی اطاق مرطوب

و تازیك هتل تنهای تنها بودم از بیچارگی خودم گریه ام گرفت یادش بخیر سالهای پیش چطور مثن ریگ پول خرج میکردم .

رفتم توی کوچه تا صبح گشتم از دیدن آدمهایی که توی ماشین های لوکس و با آن لباس های عجیب و غریب توی خیابان ها رفت و آمد میکردند لجم گرفت : اینها مگر چشمشان کور است و مردم بدبخت و بیچاره را نمی بینند ؟؟ بخدا آدم خجالت میکشد وضع اینهارا می بیند !! شصت در صد که سهل است هشتاد در صد مردم در فقر و بیچارگی زندگی می کنند اما کو چشم بینا !

۴ مه ۱۹۶۱

بالاخره يك کاری پیدا کردم و مدتی است مشغول شده ام . اینکار را یکی از رفقای قدیمیم که حالا وکیل مجلس است برایم پیدا کرده یکروز توی آنکارا دیدمش وقتی از جریان زندگیم با خبر شد دستم را گرفت و برد توی يك شرکت وارداتی که مال خودش بود مشغول کار کرد .

چون من در اینکارها وارد بودم و کارها را بخوبی انجام میدادم حقوقم را روز بروز بالاتر میبرد در آنکارا يك خانه بزرگی کرایه کردم. و زندگی خوبی راه انداختم. فقط از يك چیز ناراحت میشدم این روزنامه‌ها باز هم شروع به یاوه گوئی کرده‌اند ، باز هم در اطراف اقتصاد مملکت و بیسکاری مردم قلمفرسایی میکنند .

۱۶ ژوئن ۱۹۶۱

کارم طوری است که هر ماه ده پانزده روز میبایست در استانبول بمانم ، چون توی هتل راحت نبودم خانه کوچکی در استانبول خریدم . . يك ماشین كوچك هم برای رفت و آمدم تهیه کردم .

اینروزها فقط از يك چیزی رنج میبرم . . «تنهایی»
آخ چقدر خوب بود نور پری یا آن سکرتر را میدیدم .
زندگی بدون زن و شراب هیچ فایده‌ای ندارد !

۳۰ اوت ۱۹۶۱

خودم کم کم شروع بمعاملات تجارتي کردم . دوسه پارتی جنس هم به خارج سفارش دادم الحمدلله کارم گرفت

يك دفتر بزرگی درست كردم ، يك شعبه هم نوي استانبول باز كردم .

ديشب زنم ، زن سابقم باشوهرش و نورپري باشوهرش ميهان من بودند . شوهر زنم ميخواهد با من شريك بشود قبول كردم باينوسيله مي توانم تلافی بلائی را كه سرم آوردند درياورم .

۴ اکتبر ۱۹۶۱

نزدیک ظهر از خواب بيدار شدم ديشب با بچه ها خیلی مشروب خوردیم قلبم آتش گرفته دستم را بردم روی كمد پهلوئی تختخوابم تا تنگ آب میوه را بردارم . آب میوه نبود ، كفرم در آمد .

– این كلافه نفهم بازم یادش رفته آب میوه خنك کنار تختخواب من بگذاره .

زنك را زدم و صداس كردم . آمد ، دو لیوان آب سیب خوردم کمی حال جا آمد ، پرسیدم :

– زنم كجاس ؟

معلوم شد سوار ماشین شده و رفته اما برخلاف زن

سابقم گفته کجا- میرود از زن جدیدم هم ممنونم . زن
قبلی‌ام خیلی خوشگل بود ولی از خانواده فقیری بود . این
درست برعکس از خانواده ثروتمندی است و از زیبایی خبری
نیست . . . باشد !

حمام کردم ناشتائی خوردم و نگاهی به روزنامه‌ها
انداختم ، بازهم این آقای نویسنده که مغزش پوک است از
خرابی اقتصاد مملکت و ناراحتی وضع مردم چیزهایی نوشته
انگار دیگر مطلب قحط است که از این چیزهای دروغ و
بیمعنی مینویسد . و هموطنان را بجان یکدیگر می‌اندازد
به و کیل مخصوص تلفن کردم و از جریان کارها پرسیدم ،
احمق هنوز اجاره نصفه مستقلاتم را نگرفته هرچی ازدهنم
درآمد بهش گفتم .

- بپعرضه پس تو حقوق واسه چی ازمن می‌گیری ؟

هر کس اجاره‌اش عقب میافته برایش اجرائیه صادر کن
بندازش زندان .

تلفن را که قطع کردم بیاد دگل اندام ، افتادم چشم-
های این زن مرا بیچاره کرده میترسم دیوانه بشوم . ناهار

را با یکی از هنرپیشه های خارجی باید بخورم . بهتر است
بلند بشوم زود تر لباسم را بپوشم .



مثلی است معروف که اگر الاغ یکبار پایش توی
چاله ای بیفتد تا آخر عمرش از آن نقطه رد نمیشود ولی ،
آدمیزاد چطور ؟ ؟ ! ! یکبار کافی نیست ؟



وقتی که بچه گریه می‌کنه . . .

- تو باید بچه منو ببینی .

من و جاوید همکار بودیم و با هم دريك اداره . و
يك اتاق کار می کردیم . . هر روز تا چشمش بمن می افتاد
شروع میکرد از بچه اش حرف زدن .

- این يك بچه‌ی عجیبی به . . خیلی با هوشه . . .

شیطان و مامانی . . .

- خدا حفظش کنه . . .

من چهار تا بچه دارم که خوب میدانم که بچه‌ی
هر کسی در نظر خودش چقدر عزیز است ولی جاوید و
محسناتی که برای بچه اش می شمرد چیز دیگری بود . . .
دلم خواست بچه او را ببینم .

يك روز شنبه عصر راه افتادم رفتم منزلش تا در حياط
را باز كردند يك چيزی با صدای گوشخراش مثل آسمان
«قرمبه» پرید و غلتید زیر پای من !! بعد خیلی با سرعت از
زمین بلند شد و جلوی من ایستاد .

ظاهراً يك انسان بود ! اما موهای درهم و برهم و
قیافه عجیب و غریبی داشت که آدم را زهره ترك میگرداند !
جاوید گفت :

- اینهاش . . . ایتم پسر من . . . چگونه ؟

- خیلی خوبه !

جاوید مرا به اطاق پذیرائی برد . . . من با زنش و
خواهر زنش آشنا شدم نشستیم و شروع بصحبت کردیم من
فنجان چائیم را برداشتم و هنوز به لبم نبرده بودم که يك -
چیزی از بالا افتاد توی فنجان ، توپ پسر جاوید بود !!
چائی داغ ریخت روی زانوهایم بی اختیار جیغ بلندی
کشیدم و خیلی ترسیدم .

تا سرم را برگرداندم يك چيزی بگویم شیئی سنگین
خورد توی سرم ! . . . چشمهایم سیاهی رفت و به پشت صندلی

افتادم بازحمت دستم را بالا بردم و سرم را کمی مالش دادم .
صدای درهم و برهم و رفت و آمد چند نفر بگوشم
می‌رسید ، تو نگو جاوید با تمام خانواده پشت سر پسرک
می‌دوند و میخواهند بگیرندش آنهایی که دنبالش بودند
بهمدیگر میخوردند و می‌افتادند زمین ! و پسرک مثل ماهی
از زیر دست همه در می‌رفت و هرچی دم دستش می‌آمد بطرف
دنبال کنند هایش پرت میکرد .

من پشت یکی از درها قایم شدم تا کاسه و بشقابی که
پسرک پرت می‌کرد بسر و صورتم نخورد !

بالاخره پدر و مادر و مادر بزرگ و خاله با يك حمله
دستجمعی او را گرفتند ! میخواستند دست و پایش را با
کمر بند محکم ببندند و توی حمام حبسش کنند !

در این موقع بچه که مثل کفتار خرناسه می‌کشید
و تقلا میکرد ، چنگ انداخت بصورت خاله که نزدیکش
بود و مثل میمون پرید بالای کمد . . . کوهی از اسباب و
اتاثیه که سالها آن بالا دست نخورده باقی مانده بود ریخت
روی سرها و گرد و خاک بلند شد !

وقتی اسبابها را جمع کردند و پنجره‌ها را باز کردند
و گرد و خاکها رفت ، مادر با التماس گفت :

- بچه جون بیا پائین . . . بین عموجون آمده اینجا

ترو به پینه ! ! میره بهمه میگه تو بچه بدی هستی !

بچه نگاه غضب آلودی بمن کرد و بعدش يك تف

بزرگ انداخت روی سرم !

جاوید که دیگر صبرش تمام شده بود با عصبانیت

بچه را تهدید کرد :

- می‌کم زود بیا پائین :

ولی بچه عین خیالش نبود و کوچکترین اهمیتی باین

تهدیدها نداد !

جاوید گفت :

- خیلی خب ، همانجا بنشین . حق نداری دیگه

بیائی پائین !

زن جاوید شروع بعدرخواهی کرد !

- خواهش میکنم اهمیت ندین !

ما برگشتیم سر جاها مون نشستیم هن بادستمال شلوارم

را که چائی رویش ریخته بود پاك كردم !!!

جاوید گفت :

- چه می شود کرد بچه ام با هوش و شیطونه ! ؟ !

- البته شما حتی کم گفته بودین ! خوب چند سال

داره ؟

- هنوز شش سالش تمام نشده . . .

- خدا حفظش کنه !

زیر چشمی مواظب پسره بودم . که نکند از بالای
کمد دسته گل تازهای به آب بدهد ! شباهت پهسکی داشت
که توی آب افتاده باشد ! موهایش ریخته بود توی صورتش ،
چشمهایش پیدا نبود !

به اطراف اطاق نگاه کردم يك شیشه سالم به -
پنجره ها نبود . درها هیچکدام دستگیره نداشت لوستر سقف
اتاق فقط يك لامپ داشت .

جاوید گفت :

- اما حسنش زاینه که تا بحال هیچکس گریه کردن

این بچه را ندیده !

مادر زن جاوید تصدیق کرد ؟

- راست میگه . . . هیچوقت گریه نمی کنه . گوش
شیطان کر خیلی هم زور داره ! ! میدونید دیروز چی شد ؟
دسته‌ی تبر را گذاشته بود زیر یخچال و یخچال را بر گردانده
بود روی خودش ! من رفتم نجاتش بدم دیدم ماند زیر یخچال
و با اینکه سرش شکسته بود هیچ صداس در نمی آمد !
دوتا کارگر از توی کوچه صدا کردم و با هزار زحمت بچه
را از زیر یخچال در آوردیم !

جاوید بعد از کمی فکر در حال خنده و در عین حال
ناراحتی گفت :

- نمیدانم این بچه آخرش چکاره میشه بنظرم وزیر
چنگ بشه !

مادرش گفت :

- همه تعجب میکنند چطور این بچه گریه نمیکنه !
چند وقت پیش يك گربه را دنبال کرده بود و میخواست
بگیردش گربه از روی بالکن پرید توی باغ خیال میکنید
بچه چکار کرد ؟ اونم دنبال گربه پرید تو باغ !

من بی اختیار بکله ای خوردم و از پنجره به بالکن نگاه کردم تا کف باغ سه چهار متر ارتفاع داشت پرسیدم:

- هبچی بهش نشد؟؟!

- چرا البته چند روزی پاش شل شد و بعدشم خوب

شد.

میخواستم سرم را برگردانم و این موجود عجیب و بچه خارق العاده را که هنوز بالای کمد جا خوش کرده بود درست تماشا کنیم، که ناگهان چیز سنگینی افتاد روی شانه هام و سرم خورد به جا کتابی! خود بچه بود از بالای اشکاف پرید روی من نشست پشت گردنم موهایم را گرفت و مثل الاغ سوارها شروع به نوج نوج کرد...

- هین... هش... بیصاحب!

جاوید پرید و دو تا کشیده محکم بهش زد این کشیده ها را بهر آدمی زده بودند از هوش میرفت! ولی بچه ککش نگزید! رفت کنار و شكلك جاوید را در آورد! من اول خیال میکردم چون بچه را تنبیه نمیکنند و زیاد باور داده اند اینجور بی تربیت شده، ولی بعد از اینکه

این سیلی‌ها را خورد و ارفتم و نمیدانستم چه بگویم !
جاوید بچه را گرفت و محکم توی پاهاش نگاه داشت
موهای او را از تو صورتش زد کنار صورتش يك جای درست
وسالم نداشت مثل سیب زمینی پست و بلند بود !! همه جایش
کبود تا اول زده بود !

جاوید سر بچه را پائین گرفت غده‌ای را که با اندازه
يك گردوی درشت بود نشان داد :

- بین دیروز عصر گلدان را انداخته رو سرش خدا
رحم کرده سرش داغون نشده :

مادر تکذیب کرد :

- این مال گلدان نیس .. جای سماوره که اون هفته
افتاد رو سرش !

مادر بزرگ گفت :

- نه بابا . . مال موقعی به که از روی پله پرت شد !

پسرك هي ميخواست از روی زانوهای باباش در برود

جاوید به زنس گفت :

- اون شیشه تنطوری درآ بیار حالا که گرفتیمش

زخمهاشو دوا بز نیم .

زن رفت شیشه تنطوری درای با یک بسته پنبه آورد توی
تن بچه اینقدر زخم و جراحت بود که اگر یک سطل هم
تنطوری خیس میکرد و میمالید روی زخمها ! دل من داشت
کباب میشد ولی بچه خم به ابرویش نمی آورد !

من خیال کردم بچه عقلش تکان خورده تصمیم گرفتم
زودتر خدا حافظی کنم بروم تا به جلو در حیاط رسیدم پسرک
چند دفعه اتاق را بهم ریخت و یک ظرف بلوری بزرگ را
شکست جلوی در با خنده گفتم :

- حالا نوبه‌ی شماست که بیاین منزل ما .

مادر زن جاوید جوانمرك شده گفت :

- همین پنجشنبه می آئیم !

من چنان یکد خوردم ، انگار خبر مرك یکی از
عزیزانم را شنیدم ! اما چاره‌ای نبود حرف از دهانم خارج
شده بود وقتی رسیدم منزل به زنم گفتم :

- عصر پنجشنبه میهمان داریم . . هرچه اسباب و

اثاثیه شکستنی داریم از نوبی سالن جمع کنید !

زنم خیلی تعجب کرد :

- مگر لشکر سلمو تور میخواد بیاد ؟

با اندوه تمام جواب دادم .

- بدتر از اوناس !

فردا توی اداره از جاوید پرسیدم :

- پسر تون راهم میارین ؟ ؟

- نه . . . ناراحتان میکنه !

قلباً خوشحال شدم اما ظاهراً بخاطر جاوید گفتم :

- حیف که نمیارینش ! اگه بیارین بدنیس .

- ، نه بابا زندگیتون را زیر و رو میکنه ؟

ولی روز پنجشنبه بچه را آورده بودند ظاهر قضیه

این بود موقعی که میخواستند بیایند منزل ما بچه را توی

حمام حبس میکنند بچه از پنجره حمام میاید بیرون و از

ناودان سر میخورد پائین ! و جلوتر از همه راه میافتد !

بمحض اینکه زنك زدند خودم در را برویشان باز کردم ،

پسرك كه به در تکیه داده بود مثل توپ خورد زمین و ولو

شد توی دالان خانه .

مادر من که زن دل‌رحم و مهربان‌بانیست بدون اختیار
دوید بطرف بچه و بلندش کرد :

- آخ بچه جان طوری که نشد ؟

زنم گفت :

- کوچولو . . طوری که نشد ؟

منهم بی‌اختیار گفتم :

- زخمی که نشد ؟ !

دوتا میهمان زن که منزل ما بودند . . با کلفتان که
زن پیر و مهربان‌بانیست . همگی دستپاچه شدند و هر کدام يك
چیزی گفتند .

- طوری نشد ؟

- زودبیریدش دکتر . .

- جایش که نشکسته ؟

بچه از جایش بلند شد مدتی حاج و واج به اطرافیان‌ش
نگاه کرد . او تا حالا ندیده بود کسی بحالش اینقدر دل
سوزی کند ! از حرفهای اطرافیان اولش کمی خندید ،
بعد لب پائینش آویزان شد و صورتش را کج و کوله کرد

و هقی زد زیر گریه !!! طوری گریه می کرد و اشک می-
ریخت که دل آدم برایش کباب می شد .

دوباره همه باهم شروع کردند به دلداری بچه :

- چیزی نیست خودت افتادی بابا جون

- مرد گریه نمی کنه !

- نترس ظوری نشده کوچولو .

اما زحمت بیهوده بود پسرک چنان نعره می کشید که
اتاق می خواست برود تو کلویش ! پدر و مادرش هم برآستی
ترسیده بودند تا کنون سابقه نداشت بچه آنها گریه کند
حتم داشتند بلائی سر بچه آمده و مطمئن بودند که يك جای
او عیب کرده است !

بهرزحمتی بود آرامش کردند و چند دانه شیرینی و
گز توی دهنش چپاندند اما هنوز بغضش فروکش نشده بود
که استکان از دستش افتاد توی يك ظرف کریستال و خرد
و خاکستر شد !

باز همه شروع کردند .

چطور شد ؟

- دستش پرید؟

- تنطوریید بیاریید .

- وای خدا جون دستش چقدر بریده .

بچه دوباره شروع به گریه کرد . دوباره پدر و مادرش با چپاندن چند تا شیرینی و گز به دهنش ساکنش کردند!

تا موقعیکه از منزل ما رفتند چهار مرتبه بچه گریه کرد ، تو نگو بچه ای که هیچ چیز در او تأثیر نداشت از دلسوزی اطرافیان ناراحت میشد و تلافی را سر شیرینی ها درمی آورد!

خوشمزه تر از اینککه از فردا جاوید با من قهر کرد بعدش شنیدم پیش همکارها گله کرده بود که آمده منزل ما میهمانی و ما اخلاق بچه اش را خراب کردیم!



قهرمان آزادی

« برادر محترم جناب آقای نورالدین . . نامه‌ای که فرستاده بودند واصل گردید . بی‌اندازه ممنون شدم . . . امیدوارم که همیشه سلامت و در عین عافیت بوده باشید . از حالات ما بخواهید بحمداله سلامت هستیم اهل خانه را سلام برسانید !

برادر عزیز نوشته بودید که اگر به مرکز بیایید کاری برایتان پیدا میشود یا نه ! هر کاری باشد . در بانی ، شاگرد قهوه چی ، مستخدمی قبول میکنید در بند حقوقش نیستید فقط پول بخور و نمیری در بیاید کافیست !

با کمال خجالت باید عرض کنم اینجا اینقدر آدم بیکار ریخته که نوبت به من و شما نمیرسد ! هر جا که

يك دربان و مستخدم بخواهند دو سه هزار ديپلمه داوطلب
می‌شوند! نوشته بودی که تا کلاس سوم درس خواندی ..
اگه يادت باشه منم کلاس سوم بودم که بعلمت آن حادثه
مجبور شدم ازده فرار کنم!

حتماً يادت هست . موضوع دختر حمزه آقا را
میگم! از ده که فرار کردم يکراست آمدم اینجا . . .
دو سه ماه بيکار گشتم تمام اين درها را زدم کار جن بود
ومن بسم اله . .

بعد از مدتی عبدالله آشپز دلش بحالم سوخت و برای
ظرف شوئی قبولم کرد . . اما سر هفته وقتی پول ظرفهائی
را که شکسته بودم حساب کرد يك چیزی هم بدهکار شدم!
باز هم دنبال کار افتادم بعد از يك ماه ونیم دوندگی پیش
يك قهوه‌چی شاگرد شدم . اونجا هم همیشه هشتم گروهی نه
بود!

توی قهوه‌خانه با یکی از نویسندگها آشنا شدم روزها
میآمد اونجا يك گوشه ای می‌نشست قلبان می‌کشید و شعر
می‌گفت :

یکروز او بمن خبر داد که توی مجله‌شان یک کارمند
میخواهند و قرار شد مرا ببرد و آنجا معرفی کند، من نمی-
دانستم مجله چه جور جاییه . . . بالاخره رفتیم و قرار شد
ماهی چهل لیره بگیرم . وظیفه من در اینجا نظافت اطاق ها
و بردن مقالات به چاپخانه بود .

با اینکه اینکار بد نبود ولی از حقوقش دلخور بودم
خرج بخور و نمیرم هم نمیشد در این موقع سردبیر مجله‌ی
ما را که مقالات انتقادی و تندى مینوشت گرفتند و انداختند
زندان صاحب مجله بفکر پیدا کردن یک سردبیر افتاد بهر-
کس پیشنهاد میکرد زیر بار نمیرفت و میگفت « کار من
نیس ! » برادر جان حتماً نمیدانی « سردبیری یعنی چی »
راحت ترین کاری که در دنیا هست سردبیری‌یه ! سردبیر از
صبح تا عصر توی یک صندلی راحت می‌نشیند و فرمان میدهد
و دیگران . بیچاره ها مجبورن همش اینور و اونور بروند و
کار کنن . فقط وقتی مطالب ناجوری در مجله چاپ بشه
سردبیر باید بره جواب بده و بعدش هم تشریف بیره زندان !
برای همین زندان رفتن است که هیچکس اینکار را قبول

نمیکند والا بقیه‌اش چیزی نیست ! مجله داشت تعطیل می شد ، از ترسم که حقوق اینماه از بین نره رفتم پیش مدیر و تقاضای پول کردم . . .

برادر جان تا حرف ، پول زدم مدیر مجله مثل ترقه از جایش پرید و داد زد : پدر نامرد ! من الان در چه حالم و تو در چه فکری ! برو بیرون . . ! با لب و لوجه آویزان تعظیمی کردم و برگشتم بروم بیرون صاحب امتیاز مجله که گوشه اطاق نشسته بود و در دریای غم و غصه غوطه میخورد از جایش نیم خیز شد و صدا کرد :

- صبر کن بینم .

برگشتم به بینم چه فرمایشی داره خنده‌ی گرمی بهم کرد که نپرس بعد هم با لحن دوستانه ای گفت :

- پسر جان میخواهی يك پول خوبی گيرت بیاد ؟ !
کور از خدا چی میخواه ! بدون تأمل جواب دادم :
- چرا نمیخواه ! . .

- اگر سردبیری مجله را قبول کنی حقوقت را اضافه می کنیم . . حاضری ؟

گفتم :

- امید من اول به خدا بعداً به شماس . هر کاری بکند
میکنم .

دوماه سردبیری مجله را بعهده داشتیم یکروز که آمدم
دفتر مجله دیدم صاحب امتیاز و مدیر و نویسندگان اخم‌شون
توهم رفته ! بازهم مجله را توقیف کرده بودند !

گفتم :

- آقایان چرا ناراحتین ؟ من باید برم زندان شماها
چرا عزا گرفتین ! ،

صاحب امتیاز جواب داد :

- برو بابا کی بفکر تو است ؟ ناراحتی ما برای اینه
که سردبیر جدید از کجا پیدا کنیم !

مرا از محکمه خواسته بودند . . مدیر مجله گفت :

- یکدست لباس نو بپوش ، تا دادستان متوجه نشه

سردبیر قلابی هستی .

یکدست لباس برام خریدند و برای اولین بار در
زندگیم کراوات زدم و يك عينك بزرگ بچشم گذاشتم و

درست قیافه سر دبیرها را پیدا کردم . . ،
 موقع رفتن صاحب امتیاز مجله گفت :
 - سعی کن خوب حرف بزنی مثل سردبیرها خودت را بگیر!
 عینک را روی دماغم جا بجا کردم گره کراواتم را
 محکم کردم و خیلی جدی وارد اطاق دادستان شدم .
 یکجور صحبت کردم که دادستان غرق تعجب شد . .
 فهمیدم تا بحال سردبیری به باسوادی من ندیده !
 دادستان اعتراف کرد .
 - من سالهاست دادستان هستم . سردبیری مثل شما
 باهوش و زرنگ ندیدم .
 از آقای دادستان تشکر کردم :
 - خوبی از خودتونه !
 هفته بعد رفتم دادگاه برادر جان کاش اونجا بودی و
 تماشای خوبی می کردی . . بگم هزارتا . . . دوهزارتا آدم
 جمع شده بودند تا حرفهای مرا بشنفن ! روزنامه نگارها
 تشویق می کردند ، عکاسها تعلق . . . تعلق ازم عکس برمی-
 داشتند . . .

من از دیدن این ازدحام چنان خودم را گم کرده
بودم که هیچی نمی‌فهمیدم از جام بلند شدم و داد کشیدم:
- این چه وضعی است؟ چرا ما نباید آزادی داشته باشیم،
چرا صدای مطبوعات را خفه میکنید؟ در کشوری که
آزادی مطبوعات نباشه دیکتاتوری حکمفرما می‌شه!

اینقدر از این حرفهای کنده کنده زدم که قضات هم
تحت تأثیر قرار گرفتند! و منکه شیرگیر شده بودم مرتب
روغن حرفهام را زیادتر میکردم و در حدود دوسه ساعت از این
کلمات قلنبه و سلنبه و دهن پر کن تحویل داد گناه دادم.
هنگامیکه قضات برای صدور رأی و شور از سالن
خارج شدند حضار مرا روی دست بلند کردند و فریاد هورا
و شعارهای پرهیجان جمعیت توی سالن طنین افکند:

- درود بر مردان شجاع!

- زنده باد قهرمان آزادی!

از اون بالا گفتم:

- هموطنان کافی به ... بگذاریدم پائین ..

ولی جمعیت حاضر نبود باین آسانی «قهرمان آزادی»

را از دست بده تا وقتی که قضات بسالن بازگشتند من
همچنان روی کول جمعیت بودم و صدای تشویق‌ها قطع نمی‌شد
دادگاه مرا به سه‌سال زندان محکوم کرد ولی در
مقابل این تشویق‌ها و پاداش‌ها سه‌سال زندان چیز مهمی
نیست !

اینروزها سرمقاله‌ی روزنامه‌ها در باره منست عکس
و تفصیلات من در صفحه اول جراید درج میشه و سردبیرها
هرچی دلشون میخواد از قول من مینویسن !

با اینترتیب موفقیت من در انتخابات آینده حتمی‌یه !
حتی رهبر حزب هم این موضوع را تأیید کرده و قول داده
دوره آینده مرا در لیست حزب بگذاره !

تقریباً یک‌هفته‌است که من زندان افتاده‌ام... بطوریکه
شنیده‌ام مجله‌ی ما تا بحال نتونسته سردبیر پیدا کنه .

برادر جان فکر مستخدمی و دربارنی و آشپزی را از
سرت بیرون کن ، اگر مایلی سردبیری مجله‌ی ما را قبول
کنی فوراً حرکت کن بیا !

محیط زندان کم کم برای من داره خسته کننده

میشه ، لااقل اگر توهم بیائی اینجا دو نفری یکجوری باهم
میگذرانیم .

جواب مرا به آدرس زندان مرکزی بفرست شاید هم
خودت زودتر از کاغذت برسی .

درخاتمه سلامتی و سعادت شمارا از خداوند خواهانم
و بیصبرانه منتظر دیدارت هستم .

« سردبیر آقا محمد قهرمان آزادی ! »



كلوپ عجیب

آن روز قرار بود اعضای جدیدی وارد كلوپ بشوند این كلوپ اسمش كلوپ حمایت شوهران فریب خورده بود طبق مقررات میبایست اعضای جدید را دو نفر از اعضای قدیم معرفی نمایند . . عضو جدید پس از ارائه معرفی نامه، در يك جلسه رسمی دلیل عضویت خود را توضیح میداد ، اگر گفته‌هایش بنظر هیئت مدیره کافی وقانع کننده بنظر میرسید عضویتش تصویب میشد والا تقاضای او را رد میکردند .

وقتی جلسه رسمی شد . رئیس كلوپ داوطلبین عضویت را جلوی میز احضار کرد :

– بیائید اینجا ...

هفت نفر آمدند جلوی میز . . . رئیس خطاب با آنها
گفت :

- قسم بخورید که حقیقت میگوئید اگر ماجرای شما
بنظر هیئت رئیسه طبیعی باشد قبول عضویت شما حتمی است.
«آدای» نفر اول بود قسم خورد و رفت پشت میز خطاب به
بعد از اینکه دو نفر معرفی هویت او را تأیید کردند شروع
به تعریف ماجرا نمود :

- من در سن هشت سالگی بمدرسه رفتم دوره دبستان
را با دو سال مردودی تمام کردم ، در دبیرستان هم یکسال
مردود شدم ، يك سال از رفتم به دانشگاه گذشته بود که
فهمیدم رشته ام را عوضی انتخاب کرده ام پس از تغییر رشته
يك سال هم مریض شدم با این حساب وقتی که دوره تخصصی ام
را گذراندم و فارغ التحصیل شدم سی و هفت سال از سنم
میگذشت سه سال هم بیکار گشتم تا شغل مناسبی پیدا کردم.
خیلی دلم میخواست ازدواج کنم . ولی با این حقوق
جزئی و درآمد کم نمیشد زن و بچه اداره کرد ! ده سال طول
کشید تا توانستم يك خانه متوسط و مختصری اثاث منزل تهیه

کنم ازدواج هم کار آسانی نبود پنج شش سال هم عقب دختر
دلخواهم گشتم بعد بخاطر جلب رضایت دختره يك سال زحمت
کشیدم قرار شد مدتی نامزد بمونیم تا همدیگر را خوب
بشناسیم . نامزدی ما دو سال طول کشید وقتی ازدواج کردیم
من درست شصت سال داشتم ؟ !

رئیس پرسید :

- سن دختره چقدر بود ؟

- هیجده سال

رئیس با بیحوصلگی سرش را حرکت داد :

- متأسفانه نمیتوانم با عضویت شما موافقت کنیم .

- چرا .. ؟

- فریب خوردن شما يك امر طبیعی است به مرد پنجاه

و هشت ساله ای که دختر هیجده ساله میگردد باید منتظر

این نتیجه باشد .

وقتی یارو سر خورده و سخت و ناراحت از در کلوب می-

رفت بیرون دومی آمد بالای کرسی :

- آقایان محترم خوشوقتم که اکثر اعضای کلوب

مرا می‌شناسند و احتیاجی بمعرفی خودم ندارم . .

چند نفر از اعضاء جواب دادند :

— همه شما را می‌شناسند شما از رجال معروف ما

هستید .

— خیلی متشکرم . . اما چون قرار شده است حقیقت

را بعرض برسانم . خیلی مطالب هست که شما ها از آن

اطلاع ندارید . من در يك خانواده فقیر بدنيا آمدم

بعلت فقر ونداری دوسال دیر تر از حد معمول بمدرسه رفتم

دوره دبستان را بزحمت تمام کردم چون مغزم آماده درس -

خواندن نبود ترك تحصیل کردم و وارد اجتماع شدم بعلت

قد بلند و قیافه جذابی که داشتم خیلی زود مورد توجه

خانمها قرار میگرفتم بعضی ها حاضر بودند برای جلب رضایت

من زند گیشان را بمن به بخشند منم که تازه راه زند گیم

را پیدا کرده بودم تا جائیکه میتونستم از موقعیت استفاده

میگردم .

رئیس حرف او را برید و گفت :

— حتماً یکی از این خانمهای زیبا پیشنهاد کرد با او

ازداوج کنی ، تو چون پول نداشتی گفتی « نمیتونی » او حاضر شد مخارجت را بده و با موقعیتی که داشت برای تو که به زور دوره ابتدائی را گذرانده بودی يك شغل خوب دولتی درست کرد در عرض پنج سال که با این زن بودی پنج بار ترفیع گرفتی بعد مم مدیر کل شدی و بمقام امروز رسیدی .

یارو که از حرفهای رئیس کللوپ غرق حیرت بود پرسید :

– شما اینارو از کجا میدونین ؟ !

– از این قصه‌ها در اجتماع ما مکرر اتفاق افتاده تو

اولیش نیستی !

– پس میدونید که زنم مرا فریب داده و مرا بعضویت

ی پذیرید . ؟ !

– درسته که شما يك شوهر فریب خورده هستید ولی

از پذیرفتن معذوریم .

– چرا . . !

– برای اینکه پایه زندگی شما روی فزیب بوده و

شما از روز اول این وضع را قبول کردید .
مرد بدبخت از بالای کرسی آمد پائین و با حال گریه
از در کلوپ بیرون رفت .
نفر سوم رفت بالا :

- بیست سال پیش که من ازدواج کردم آدم فقبری
بودم . . .

رئیس کلوپ حرف او را قطع کرد و گفت :
- حرف را زیاد طول نده . از يك راه نامشروع مثلا
از راه قاچاق یا قمار پول زیادی بدست آوردی معلوم دیگره
زن زشت و امل قدیمی است با زن کی جدیدت جور در
نمی آید . طلاقش دادی و یکی دیگره خوشگلتر و جوان تر
گرفتی ثروتت باز هم بیشتر شد و کارت زیادتر رونق گرفت!
بعلت همکاری نزدیک و دوستی که با رؤسای ادارات و
بزرگان شهر پیدا کردی زن دومی هم لایق تو نبود اونمی -
تو نست در جلسه های قمار و پارتی های رقص شرکت کند ،
مجبور شدی يك زن متجدد فرنگ رفته بگیری .

- بعله . . . همینطور . . .

- بعد هم باز کارت بهتر میشد و میبایستی زن بهتر بگیری هفت هشت تا زن عوض کردی و چند تا معشوقه گرفتی حالا کار بعکس شده این زن آخری خیلی زیبا و مدیست بوده و با شما که یکمرد مسن و جا افتاده هستید جور در نیامده . . .

- بعله آقای رئیس ولی این موضوع دلیل نمیشه که منو فریب بده . . .

- اتفاقاً خیلی طبیعی به درست مثل رفتن روز و آمدن شب شما هم مردود هستید از پذیرفتن شما معذورم .
داوطلب چهارمی رفت بالای کرسی و گفت :

- زن من از خانواده مهمی بود در سایه او پانزده سال بدون اینکه پانزده دقیقه کار کنم راحت و خوب گذراندم . . .

او هم مردود شد پنجمی رفت بالا :

- من و خانمم هنرپیشه سینما هستیم . . .

رئیس کلوپ با اشاره دست فهماند :

کافیه . زحمت نکشید . ، موقع بازی فیلم و توی

تآثرها از این اتفاقات زیاد می‌افته!

ششمی رفت بالا و گفت:

- چند ماهه ازدواج کردیم. در این مدت زنم چهل
پنج‌جاه تا دوست خانوادگی پیدا کرده...

او را هم رد کردند...

آخرین نفر که آدم قد بلند و گردن کلفتی بود رفت
روی کرسی و گفت:

- آقایان... من هم قوی هستم... هم بقدر خودم پول
دارم... هم مقام دارم و هم سنم خیلی زیاد نیست... خلاصه
از هر لحاظ میتونم يك زن را راضی کنم... همه جای
قضیه را هم در نظر دارم... آشنا و دوست و پسر خاله
برای زن من قدغنه... برای اینکـه « هوا » ورش نداره
هفته ای دوبار حسابی کتکش می‌زنم... در مقابل اینها تمام
احتیاجاتش را تأمین می‌کنم. گردش میبرمش... هر لباسی
که بخواد برایش می‌گیرم. بهترین خونه و آخرین مدل
ماشین را برا آماده کردم.

یارو که از عصبانیت صورتش مثل لبو سرخ شده و.

نفسش بشماره افتاده بود کمی مکث کرد تا آب دهانش را
فرو ببرد . . .

رئیس کلوپ گفت :

- با این ترتیب دایلی نداره شما را فریب بدن !
یارو که تا بحال فریاد میکرد سرشو انداخت پائین
وبه آرامی گفت :

- منم بخاطر همین ناراحتم !

هیئت مدیره باین استدلال که او بدون آنکه دایلی
برای فریب خوردن داشته باشد فریب خورده باتفاق آراء
آورا بصورت کلوپ حمایت شوهران فریب خورده پذیرفتند.



یارو منو میشناخته!؟

شنیدین میکن : « بعضی ها پول میدن برای خودشان
بلا میخرن ! »

این داستان درباره من صدق میکنه ! .
بعد از مدتی معطلی و پرداخت دو برابر قیمت بلیط ،
موفق شدم برای تماشای يك فيلم وطنی وارد سینما بشم ..
توی راهروها و سالن انتظار ، از همه مردم و
خنده های لوس و ناراحت کننده دخترها غوغائی راه افتاده
بود که آدم سرسام میگرفت . چیزی نمونده بود قلبم از کار
بیفتد ! بزحمت از میان جمعیت راهی پیدا کردم و خودم را
به کنار دیوار رساندم اتفاقاً يك صندلی خالی آنجا بود .
خسته و ناراحت ، تا شروع فیلم روی صندلی نشستم .

صندلی پهلوئی من یکنفر نشسته بود ، سرش طاس بود
وعینک زره بینی داشت . روزنامه‌ای را که من در آنجا کار
میکنم توی دستش گرفته و مطالعه میکرد . . . زیرچشمی
نگاهش کردم . . . داستان مرا میخواند ! گاه گاهی میخندید
و زیر لب د شنام‌های دوستانه‌ای به نویسنده میداد !
دوستش که کنار او ایستاده بود پرسید :

- به چی میخندی ؟ ؟

- به نوشته‌های این پدرسگ می‌خندم ! نمیدونی چی
نوشته ! ... آدم از خنده روده بر میشه ...

دوستش که صدای کلفتی داشت جواب داد :

- آره ... لامصب خوب مینویسه ... اگر شما جای
من بودید چکار میکردید ؟ ... آدم چطور میتونه فحش بخوره
وساکت بشینه ! ولی من بروی خودم نیاوردم ... حالا که
منو نمیشناسن بگذار بکن ... »

یارو کله طاسه عینکش را روی دماغش سفت کرد
و گفت :

- نویسنده خوبی به ... ولی حیف که حالش خرابه ! ..

ارزش نداره که ... اینقدر ناراحت شدم که چیزی نمانده بود
از جام پیرم و باهاش کلاوینز بشم ... ولی حال کتک کاری
نداشتم ... پیش خودم گفتم : « غیب همه حرف میزن ...
بنگذار اینقدر بکن تا سیر بشن !! » برای اینکه چشمم به
صورتشان نیفته رومو برگرداندم ...

دوست کله طاسه ازش پرسید :

- اونو می شناسی ؟

کی هس که اونو شناسه ...

با احتیاط بصورتش نگاه کردم به بینم از رفقای قدیم
نباشه ... نه ... خیلی از من جوان تر بود و تا بحال همچو
کسی را ندیده بودم ... اما چنان جدی و محکم حرف میزد
که انگار ده بیست سال باهم نوبی يك سلول زندانی بودیم .
- بعله ... می شناسمش ... خوب هم می شناسمش !

رفیقش با همون صدای کلفت و ضخیم گفت :

- عجب! نورچ ... نورچ ... منو ببین که خیال می کردم

این يك آدم حسابیه !

پیش خودم گفتم : « نکته اینامنو می شناسن و خودشون

را به اون کوچه میزنن ! اگه اینطور باشه سروکار ما به
کلاتری می افته !

طاسه دوباره شروع کرد :

. اینو من آدم کردم ...

- نه بابا !

- جون تو ! ... پدرش ماهی فروش بود ! ...

رفیقش پرسید :

- مکه این اهل «قونیه» اس ؟

- بعله !

- اونجا که دریا نیس تا ماهی فروشی کنن !

- ماهی دودی میفروخت !

من از بسکه عصبانی شده بودم اگه چاقو بهم میزدن ،
خونم در نمی آمد : « بین مردم چقدر دروغ میکن . من اصلا
«قونیه» را تا بحال ندیده ام . نمیدونم بعضی ها از تحقیر کردن
دیگران چه نفعی میبرن ... آخه این دروغ ها چه فایده ای
داره ؟ . صحبت های ایندو نفر که بلند بلند حرف میزدند چند
نفر دیگره را هم متوجه کرد ... او تا هم قاطی صحبت شدن.

من از خجالت خیس عرق شده بودم و خدا خدا میکردم در
های سالن باز بشه و زودتر بریم توی سالن ...

«طاسه» از اینکه دو سه تا مستمع دیگه هم پیدا کرده
بود بیشتر به هیجان آمده و باحرارت شروع به تعریف کرد:

- توی يك کلاس درس می خواندیم ... تو مدرسه
بهش میگفتن «مردنی» ... اسم اصلیش عزیزاست اما «دردونه»
صداش میکردن .. اینا چهارتا برادر بودند ... چون همه
مردند و این یکی موند اسمش را گذاشتند «عزیز» تو مدرسه
همه کتکش میزدند ... فقط من ازش حمایت میکردم .

«خدا یا این یارو باچه شهامتی دروغ میگفت» .

اینقدر ناراحت شده بودم که حال خودم را نمی فهمیدم .
نه راه بود بلندشم برم ، نه طاقت داشتم بنشینم و این مزخرفات
را گوش بدم .

سه چهار پنج نفر دیگه هم اطراف یارو جمع شده و
گوش میدادند ، اونم داستانش را چرب تر میکرد!

بدتر از همه اینکه قمار باز هم بود ! اونم چه قمار باز
کشیفی ... مرض قمار داشت ... تا کت و شلوارش را هم

نمی‌باخت ، از سرقما - بلند نمیشد ! سرهمین قضیه هم با باش
از خانه بیرونش کرد ، و اون آمد پیش من ! ...

شنونده‌ها بیشتر شدند بعضی‌ها برای اینکه این داستان
جالب را خوبتر بشنفن دستشون را کنار گوششان گرفته و
دولا شده بودند . چیزی نمازده بود یرن تودهن طاس دروغ
پرداز !

یکی از شنونده‌ها پرسید :

- خب ... آخرش چطور شد ؟

- من یکم هفته‌ئی نیگارش داشتم ولی دیدم آبروم داره
میره اونوقت عذرش را خواستم ... مقداری پول بهش دادم
و خیلی نصیحتش کردم که از این کثافتکاری‌ها دست برداره
و هروقت پول لازم داشت ، بیاد من بهش بدم ! ولی فایده
نکرد ... روز بروز بدتر میشد ... حتی يك شب توی یکی
از قمارخانه‌ها بقصد کشت کتکش میزنن :

یکی پرسید :

- چرا کتکش میزنن !؟

- چه میدونم ... انگار یکی از زنها يك چیزی

گفته بوده !

مرد موقری که نومی جمعیت و ایستاده بود و با دقت گوش میداد گفت :

- آدم رذل و چشم چرانی است ! بمحض اینکه چشمش بیک زن خوشگل بیفته ، ترمزش میبره ! منکه تا بحال آزارم بیک مورچه نرسیده ... تومی بیک جلسه میهمانی مجبور شدم دو تاسیلی بهش بزنم . . .

خیلی دلم میخواست بیک آب دهن بیندازم تو صورتشان ... ولی مکه با این عمل کار تمام میشد . کار به خون و خون ریزی می کشید !

اگر تومی اینها یکی رو میشناختم باز دلم نمیسوخت . یکی از اونائی که گوش میداد و جوان خوش تیپی بود گفت :

- اما خوب مینویسه ها !

پهلو دستیش جواب داد :

- فایده اش چیست پسر جون !

کسی که اخلاقش فاسد باشه ، بهیچ دردی نمیخوره . . .

یکمرد مسن و لاغر اندام که عینک زره بینی داشت گفت:

- من احمق این بلا را بجان مردم انداختم!

همه چشم‌ها بطرف او برگشت و یکی پرسید:

... چطور!

- من اولین کسی بودم که قلمرو بدست او دادم!

یکی دیگر پرسید:

- پس شما هم اونو میشناسین؟!

- من بزرگش کردم! اونوقت‌ها من در د از میر

روزنامه داشتم...

یکروز این آمد پیش من و ازم کار خواست... دلم

براش سوخت و گفتم بیا نویسنده بشو... کاش لال می‌شدم

و اینو نمی‌گفتم!...

دیگر تحمل شنیدن این تحقیرها را نداشتم... از

جام بلند شدم تا هر طوری شده برم بیرون... یک خانم مسن

فوری نشست روی صندلی من و راهی دم پیدا نکردم برم

بیرون... همینطور درجا ماندم...

یارو طاسه هنوز داشت از محاسن من تعریف می‌کرد:

- يك شب لخت مادرزاد توی يك خونه گرفتنش و
بردنش زندان .. مدتی ازش خبر نداشتم ... يك دفعه دیدم
توی مجله‌ها «چیز» مینویسه !

مرد موقر سرش را تکان داد :

- خاك بر سرش ، با اون نوشته‌هاش ! که جز خراب
کردن اخلاق جوانها نتیجه‌ای نداره !

با خودم گفتم : « نکنند گرفتار مرض دوشخصیتی شدم
و خودم خبر ندارم که هر چه اعمال زشت و خلاف است
انجام داده‌ام ! ... اصلا من روحم از این کارهای زشتی که
می‌گفتند خبر نداشت . شایدم درباره کسی دیگه حرف
میزنن و من اشتباه می‌کنم ...

از کسی که پهلویم و ایستاده بود پرسیدم :

- معذرت میخواه در باره کی صحبت میکنید ؟ ...

روزنامه‌ای که دستش بود نشانم داد اسم مرا برد و

پرسید :

- شما اونو میشناسین ؟ !

- بعله کاملاً می‌شناسم ...

- چه جور آدمی یه ... ؟

- يك آدم مزخرف !

خواستم از لای جمعیت برم بیرون . یکهو چشمم به یکی از رفقا افتاد . . او که مدتی مرا ندیده بود صدای بلند داد کشید :

- سلام ! عزیزم ... چطوری ؟

دیدم بدجوری کند قضیه دراومده ! اگه جوابشو بدم همه مرا میشناسن ... و آبروی اونهایی که پشت سر من حرف میزنن میره ! خجالت کشیدن اونا جهنم، این نشون میداد، حرفهایی که زدن و من بدون اعتراض گوش دادم ، همه را قبول دارم ...

سرم را برگرداندم و خودم را به نفهمی زدم ، ولی مگه رفیق ما ولکن بود ! هی صدا می کرد :

« عزیز ... حواست کجاست ؟ »

او از لای جمعیت راهی باز کرد و آمد پیش من و شانه ام را گرفت و تکان داد :

- مگه کری ؟ نیمساعته صدات می کنم . چرا جواب

نمیدی .

مثل اینکه نمی شناسمش بصورتش نگاه کردم و گفتم:

- باکی هستی ؟

- با تو ... با جناب اجل .. « عزیز » !

- عزیز کیه ؟ عوضی گرفتی با با .

- ایوالله با با ... عزیز این چه کلکیه ! ؟

- اشتباه می کنی آقا ...

تمام اونائی که چند دقیقه پیش داشتند راجع به من

حرف میزدند سکوت کرده و ما را تماشا میکردند .

- مسخره بازی را بگذار کنار عزیز خا !

- کدوم عزیز ... ؟

رفیق ما خیلی ناراحت شده بود و با عصبانیت گفت :

- دارم دیوانه میشم ... مگه تو « عزیز نسین » نویسنده

روزنامه « آق بابا » نیستی ؟

- نه ... نه

- دهه !

- خواهش می کنم آقا برو پی کارت !

- الله اكبر ...

بر گشتم بطرف مردم و گفتم :

- آقایان شماها که عزیز را می شناسید بهش بگین

اشتباه کرده .

یارو کله طاسه که این آتیش ها را پا کرده بود

جواب داد :

- بابا این کجا و اون کجا .. عزیز يك آدم قد بلند

زردنبوئی است !

بقیه هم تأیید کردند :

« این بابا ، با عزیز زمین تا آسمان فرق دازه . »

« عزیز خیلی جوانتر از این آقاس ! »

بر گشتم بطرف رفیقم و گفتم :

- دیدی آقا ... اشتباه کردن !

رفیق ، نگاهش مثل دیواندها شده بود ، يك « تف »

غلیظ رو زمین انداخت و راهش را گرفت و رفت ! خدا -

خواهی در این موقع کنترل ها درهای سالن را باز کردند

و جمعیت مثل سیل بطرف درهای ورودی هجوم بردند ...

اما این چند نفر هنوز همانجا ایستاده ، و از محاسن
جدید من صحبت می کردند ! ... معلوم می شد داستان این-
قدر شیرین است که حتی از تماشای فیلم هم بهتره ..
از همه بدتر حالا جمعیت با گوش هاشون بحرفهای
یکدیگر گوش میدادند و با چشمهاشون قد و بالای مرا
ورانداز می کردند !

دیدم بهتره از خیر تماشای فیلم بگذرم و بروم پی
کارم . . . بیرون سینما نفس راحتی کشیدم و تمام غیظ و
ناراحتیم را با يك تف بزرگ روی زمین ریختم . . .
از آن روز و فیکم با من قهر کرده و هر کاری می کنم
حقیقت را باو بفهمانم حالیش نمیشه .



من اینجا يك خاطره دارم

پلیس تمام هتل‌ها و خانه‌های مشکوک را تعطیل نموده
و برای دستگیری زن‌ها و مرد‌های فاسق جاده‌ها و بیابانات
اطراف شهر را بشدت کنترل میکرد!

یکشب در نزدیکی صبح پلیس‌ها توی یکی از جاده‌ها -
های خارج شهر اتومبیلی را که چپه شده بود پیدا کردند ..
در کنار این اتومبیل سه تا زن و دو تا مرد نیمه‌اخت
در حالیکه مست بودند و از درد ناله میکردند افتاده بودند.

پلیس یکی از این مرد‌ها را شناخت .. « ابراهیم
چلاق » قواد معروف استانبول توی کلانتری‌ها از « ابلیس »
معروف تر بود .. بیش از سی‌چهل پرونده خلاف عفت داشت.

اما وضع دومی برای پلیس‌ها اسباب تعجب و خنده شد . . . سن او در حدود شصت هفتاد سال بود و ظاهرش نشان میداد آدم متشنص و با آبروئی به واهل اینحرف‌ها نیس ! .
هر پنج تا را سوار ماشین پلیس کردند و بردند
کلاتری . . . افسر نگهبان اول پیر مرد را خواست توی
اطاق هنوز بازجوئی را شروع نکرده یارو افتاد روی دست
و پای افسر نگهبان و با صدای گریه آلودی گفت :

- جناب رئیس من حاضرم همه چیز را تعریف کنم
وهر مجازاتی برام تعیین کنید حرفی ندارم اما شما را به -
شرافتان قسم میدم زن و بچه‌های من از این موضوع چیزی
نفهمن . افسر نگهبان پرسید :

تو که میترسی زن و بچه ات بفهمن چرا دنبال این
کثافتکاری‌ها میری ؟

- جناب سروان قضیه باین سادگی‌ها نیس و من اهل
اینحرف‌ها نیستم . . . خودمم نمیدانم این چه بلائی بوده ب سرم
آمد .

- جریان را بگو اگر فریبِت داده باشند پدر طرفتو

درمیارم و ترا هم آزاد میکنم .

- فریبی هم در کار نیس .. حقیقت قضیه اینته که یکی از همکاریهای اداری ما ترفیع گرفته و پست مهمی بهش داده بودند : قرار شد يك سور مفصلی بر قفا بده ، چون خونه اش مناسب نبود مهمانی را در یکی از کازینوهای ساحلی راه انداخت . دعوت برای آقایان و خانمهاشون بود رفتم بزنگم گفتم :

« حاضر شو بریم . »

مثل همیشه اخمهاشو توهم کرد و جواب داد :

« مریضم . »

من اخلاقش را خوب می دانستم . این قدر اخمو و حسوده که نمیتونه هیچ زنی را خوشگلتر و جوان تر از خودش ببینه . خدا چنین زنی را نصیب دشمن آدم هم نکنه . روزگار مرا . . .

افسر نگهبان حرف او را قطع کرد .

- آقا جان جریان خودت را تعریف کن ، حاشیه نرو ،

اخلاق زنت بما چه مربوطه ؟

- قربان خیلی هم مربوطه، اگر او بداخلاقی نمی‌کرد
این بلا سر ما نمی‌آمد.

- خب، بگو بینم چی شد؟

- بعله قربان گفتیم «حالا که تو نمی‌ای منم نمی‌رم»
جواب داد: «نه تو برو با من چکار داری» همیشه این -
حرف را میزد ولی وقتی من خودم بتنهائی میرفتم مهمانی
دمار از روز کارم درمی‌آورد: از او اصرار و ازمین انکار
بالاخره دیدم اگر نرم رفیقم ناراحت میشه، بلند شدم لباس
پوشیدم و تنهائی رفتم.

در این مهمانی عده زیادی از کارمندا و شخصیت‌های
بزرگ و آدم‌های سرشناس دعوت داشتند و غذا و مشروب
بی‌حد و حساب روی میزها چیده شده، و هرچی دلت بخواد
حاضر بود، خوردیم. و آشامیدیم ولی مثل این که من روی
خار نشسته بودم، میدانستم اگر دیر بمنزل برسم زانم پدرم
را در میاره منتظر فرصت بودم تا از مجلس میهمانی بیام
بیرون... چند دفعه به بهانه‌های مختلف خواستم برم ولی
دوستم که با خانمش جلوی در از میهمان‌ها پذیرائی

می کردند مانع شدند .

« بابا ایوالله ، چه خبره باین زودی ؟ بنشین حالا
يك كمی مشروب بخور ، بعد از نصف شب برنامه های رقص
وتفریحی ما شروع میشه !

عقربه های ساعت کم کم بنصف شب نزدیک می شد
می دانستم که اگر نصف شب بگذره دیگه هیچ وسیله ای
گیرم نمیاد بخونه برسم با خودم شروع به غرغر کردم :
« اینجا تا کسی کجا پیدا میشه ؟ »

آقائی که پهلوی من نشسته بود گویا حرفم را شنید
خیلی صمیمانه و گرم گفت :

« ناراحت نشید ، من شما را با ماشینم میرسانم .
من بیکخورده راحت شدم .. چون اگر یکساعت هم
دیر تر میشد درعوضش این آقا با ماشین مرا میرسوند شهر
برنامه های تفریحی را تماشا کردیم هنر رقاصه ها را دیدیم .
اما این آقا دلش نمیخواست باین زودی از پای میز مشروب
بلند شه . . .

افسر کشیک پرسید :

- آقا منظورت همین ابراهیم چلاق قره : !
- اختیار دارید جناب سروان نمیدویند چه آد:
مطلع و واردیه همش در ا طرف مسائل مهم مملکتی بحث
می کرد از سیاست دنیا حرف می زد .

افسر با بیحوصلگی حرف پیر مرد را قطع کرد :

- خب ، بعد چی شد ؟

وقتی دیدم یارو حاضر نیس از میز مشروب دل بکنه ،
بلند شدم برم جلوی مرا گرفت و گفت :

« آقا حالا میریم . . بی خودی نرو ، اینجیا هیچ -

وسيله ای پیدا نمی کنی . . »

راستم میگفت ، دوباره نشستم سر جام ، یارو استکانها
را پر از عرق کرد و با اصرار به ما هم می خوراند .

دوسه بار بهش گفتم « بهتر نیس بریم » او هر دفعه با
سر اشاره مثبت میکرد اما از جاش بلند نمیشد . یکدفعه هم
شوفرش را صدا کرد ، من خیلی خوشحال شدم که راضی
شده بریم اما او بشوفرش گفت دیر وقته تو برو توی هتل
بگیر بنخواب شو فره رفت ، پرسیدم :

- خب ، حالا تکلیف چیه ؟

- هیچ ، خودم ماشین را می روم .

بازم مثل این که اول شب است و تازه به عرق خوری شروع کرده استکان ها را لبریز عرق ریخت و داد دست ما « پرید بالا » با این که من فقط لب باستکانم میزدم و میگذاشتم زمین مست شده بودم . وای بحال اون که استکان ها را تا ته میخورد ! . خودتون فکر شو بکنید .

بقدری مست شده بود که نمی تونست خودشو کنترل کنه . بلند شد بیره مستراح اشتباها رفت تو آشپزخانه دستش را گرفتن و بردن تو مستراح . وقتی راه افتاد دیدم چلاق هم هست آدم عاقل سوار ماشین کسی که مست و چلاقه میشه ؟ ولی من بسکه از زخم می ترسیدم این کار را کردم چون مردن برای من بهتر از تحمل غرغر زخم بود !

' نزدیکای های صبح بود که یارو رضایت داد و حاضر شد بریم وقتی می خواستیم سوار ماشین بشیم دیدم سه تا خانم هم هستند پیش خودم گفتم لابد زنش و خواهرش وفامیلشن اما اگر زن من می شنید که با سه تا زن نریبه توی يك

ماشین سوار شده‌ام حسابم پاک بود .

رفتم جلو پیش راننده بنشینم اجازه نداد و گفت «توبا
دوتا از خانمها بنشینید عقب یکی از زنها هم بیادپهلوی من.»
ناچار بودم قبول کنم ، سوار شدیم و راه افتادیم .
ماشین چنان سرعت از جا کنده شد که خانمها افتادند توی
بغل من و هر سه تائی پهن شدیم روی تشك عقب ، قهقهه
خانمها به آسمان رفت اما من که خیلی ترسیده بودم بالحن
استرحام آمیزی گفتم : « آقا جان یواش تر برو . عجله
نداریم »

یارو جواب داد : « از سرشب تا بحال بسکه نقزدی
پدر ما را در آوردی حالا میگی عجله نداریم ! »
دیدم حرف حالیش همیشه . شروع کردم بادست پشت
گردنش را مالش دادن و گفتم :
« دوست عزیز : قربونتم یواش برو . فرقس نیمساعت
هم نمیشه . »

زن‌ها کرو کر می‌خندیدند و بمن متلك‌های آبداری
میگفتند ، اما من صلاح نمیدیدم جوابشون را بدم یارو

راننده هم لحظه بلحظه سرعتش را بیشتر میکرد تا من بیشتر
بترسم و او نا هم بیشتر تفریح کنن .

در این موقع صدای گوش خراشی بلند شد ، ته هاشین
آمد بالا و ما ریختیم روی سر راننده .

جیغ و داد همه ی ما به آسمان رفت اما راننده با خنده
گفت :

« طوری نیس چه خبر تونه . يك گربه آمد توی
جاده ، خواستم زیرش نکنم زدم رو ترمز » .

پیر مرد مکث کرد ، نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

« جناب سروان خیلی معذرت میخوام ، چون فرمودین

همه را تعریف کنم میگم . زن هاهی منو انگولک می کردند .

من هرچی خواهش میکردم ازم دس وردارن بیشتر حریص

میشدند ، خلاصه يك کمی دیگه که رفتیم راننده کنار

يك چمن زاری ترمز کرد و گفت :

« من این جا يك خاطره ای دارم » از ماشین پیاده

شد و رفت کنار چمن زار مدتی ایستاد و بعد برگشت و با

لحن تأثر آلودی گفت « چند وقت پیش یکی از رفقایم

این جا مرده داشتم بروح او دعا میکردم ! «
وقتی راه افتاد ادامه داد « دوتائی از این جاده عبور
میکردیم ، زیادم سرعت نمیرفتم اما نمیدانم چطور شد ماشین
چپ شد ، رفیقم موند زیر شاسی و جا بجا مرد . «
از شنیدن این حرفها لرزشی مرا فرا گرفت ، اوقات
تلخی و غرور زخم یادم رفت ! همه اش در این فکر بودم که
ماشین چپ نشه .

یکخورده دیگه که رفتیم ماشین را جلوی يك تیر
چراغ نگه داش . . و گفت « اینجا هم يك خاطره دارم ،
این دفعه از ماشین پیاده نشد ، سرشو از ماشین برد بیرون مدتی
به تیر چراغ که وسطش خم بود خیره شد و راه افتاد .
يك کمی دیگه که رفتیم راننده جلوی يك کلبه
خرابه ای نگه داشت و پیاده شد رفت پهلوی يك دیوار مدتی
ایستاد .. خیال کردم رفته ادراک کنه ولی وقتی برگشت و
چشمهای اشك آلودش را دیدم فهمیدم ، اینجا هم يك خاطره
داره ، یکی از خانمها پرسید :
.. اینجا چکار داشتی ؟

- اینجا هم يك خاطره تلخ دارم بیچاره يك زبیکه
جوان مثل دسته گل اینجا تیکه تیکه شد !
چه دردسرتان بدم جناب سروان هر سیصد: چهار صد
متر که میرفتیم يك ترمزی می کرد و بی-اد خاطراتش
می افتاد .

من دیگه نتوانستم تحمل کنم گفتم :
« آقای عزیز این جور که داری میری فردا شب که
سهله پس فردا هم بخانه نمیرسیم ... ممکنه از يك راهی
بری که اونجا خاطره ای نداشته باشی ! »
خندید و جواب داد :

« در تمام جاده های اطراف شهر من خاطره دارم ! »
راننده باز هم ترمز کرد پرسیدم : اینجا هم خاطره
داری ؟ »

« نه . می خواهم چند دقیقه کنار این چمن ها صفا
کنیم ! »

چمنی که می گفت يك جا گندمی زرد و خزان دیده
بود گفتم ، آقا جان این موقع شب نوبی سرما و تاریکی

وقت صفا کردن نیس .

باعصبانیت و ناراحتی بسرم داد کشید :

« یاالله. دستورنده زود باش پیاده شو . باید برقصی .»

من رقص بلد نیستم .

اگر نرقصی همینجا ولت می کنیم و میریم .

از ناچاری قبول کردم . پس از رقصیدن زنها شروع

به لخت شدن کردن و بمن نیز چنین تکلیف نمودند .

خلاصه بعد از این که خوب خسته شدیم و به نفس

نفس افتادیم سوار شدیم و حرکت کردیم .

بعله جناب رئیس همین طور که میرفتیم و می ایستادیم

يك دفعه نفهمیدم چطور شد که مثل موشك فضائی پرواز

درآمدیم! ولی مثل موشك آرام فرود نیامدیم محکم خوردیم

زمین و همه ولو شدیم توی بیابان .

من دیگه چیزی نفهمیدم وقتی پلیس ها از زمین بلندم

می کردند بهوش آمدم .. این عین حقیقت بود شما را بخدا

قسم میدم نگذارید زخم و بچه هایم این جریان را بفهمند .

جناب سروان باخنده جواب داد:
تو آزادی بشرط این که قول بدی بعد از این بدون
زنت جائی نری .

- قول میدم ، قسم میخورم ، راس گفتن «زن بلاس اما
هیچ خونه‌ای بی بلا نباشه !» هر چه باشه غرو لند و دعوا و
مرافعه زنم بهتر از این آبرو ریزی است .



تو که منو میشناسی؟

بدبختی از در و دیوار برام می بارید... فشار طلبکارها
از یک طرف... مزاحمت‌های پلیس از طرف دیگره امانم
را بریده بود.

روزها چنان مطالب عجیب و غریبی در باره‌ام می-
نوشتند که خودم هم از وضع خودم، وحشت میکردم!
بدتر از همه متلک دشمنهام و دلسوزی رفقام بود که قلبم
را آتش میزد...

سعی میکردم تا حد امکان از مردم دوری کنم حالا
که اونا اگراه دارند با من سلام و علیک کنن. من چرا
باعث دردسرشان بشم، اونم دردسر سیاسی!
داشتیم از «کاری کوی» باستانبول میرفتم... نوبی قسمت

درجه یک کشتی نشسته و سرم را از پنجره بیرون برده بودم ،
تظاهر میکردم که دارم سواحل دور دست را تماشا میکنم .
منظورم این بود که اگر آشنائی آنجا باشد مجبور نشه یا
سرشو بر کردونه یا با ترس ولرز با من سلام علیک بکنه ..
همینطور که سرگرم تماشای مناظر اطراف بودم حس
کردم کسی پشت سرم ایستاد .. یکی دو دقیقه قد و بالامرا
از پشت ور انداز کرد بعد دستش را روی شانهام گذاشت و
با صدای گرم و دوستانه‌ای پرسید :

- حسن جان حالت چطوره ؟

سرم را برگرداندم ... و ازدیدن کسی که پشت سرم
ایستاده بود خیلی تعجب کردم ... « سوآت » یکی از
همکلاسیهای قدیمی‌ام بود . چهار پنجسال توی دبیرستان
همکلاس بودیم ولی با یکدیگر نمی‌جویندیم و روابط ما
عمیمانه نبود بچه‌ها خیلی ازیتش میکردند ... لبه‌های
گوشت آلودش که با وضع مضحکی تکان میخورد همیشه
سوژه شوخی‌ها و متلک‌های ما بود .

درسته که دوستی ما ازسی سال پیش آغاز شده بود ولی

در این مدت فقط چهار پنج بار یکدیگر را توی راه دیده و سلام و علیک مختصری کرده بودیم .

با این ترتیب حق داشتم از دیدن او و اظهار محبتش آنهم در این موقع که حتی دوستان صمیمی ام از من روپنهان میکردند تعجب کنم .

بالاخره هر چه باشه دوست قدیمی من است ... سعی کردم جواب سلامش را گرم و صمیمانه بدهم ... روی یک صندلی پهلوی من نشست پرسیدم .

- چکار میکنی ... بچه کاری مشغولی ؟

آه سردی کشید و جواب داد :

• - دوسه ماهه باز نشسته شدم .. بیکارم .. از بیکاری

حوصله ام داره سرمیره ا

- يك سر گرمی برای خودت دست و پا کن .

سرش را تکان داد و گفت :

- به امثال من کسی کار نمیده تو که هنو میشناسی ..

من کسی نیستم که از دیگران منت بکشم و به هر کس و ناکس رو بیندازم ..

لب پائین حسن طوری آویزان شده بود که انکار اعصابش فلج است کف سفیدی اطراف دهن او جمع شد و رگهای پیشانی‌اش بیرون آمده بود . . خواستم دلداریش بدم ولی مهلت نمیداد :

- حسن جون تو که میدانی در اینکشور فقط به - اشخاصی پست و مقام میدن که بهتر تعظیم کنن ، امثال ما کلا هشون پس مهر که است

برای اینکه جریان صحبت را عوض کنم و یکوقت حرفی از ذهنم در نره و دست و بالم بند نشه پرسیدم :

- از رفقای دیگر مدرسه چه خبر داری ؟

- بیشتر شان وضعیتان خوب . . « نهاد » رامی شناسی ؟

- بله . . اون چکارس ؟

- معاون وزیر . . خیلی هم لولهنکش آب ورمیداره . .

گرچه بیشرف جواب مرا نداد و با اینکه چند دفعه بهش نامه نوشته بهم کمک نکرد . . باشه عیب نداره من منت

کسی را نمی کشم . .

- رفیق شاید نامهات بهش نرسیده ا

- این چه حرفی به ... اولاً نامه‌ها را بابت سفارشی
دو قبضه فرستادم . . . ثانیاً وقتی آمده بود به استانبول خودم
رفتم پیشش جریان زندگیم را گفتم و خیلی التماس کردم
که بهم کاری بده . بعدش هم وسیله « امین » برایش پیغام
دادم .

- امین هم باز نشسته شده ؟ ؟ ؟

- نه بابا خدا نکند . . . اون الان رئیس دفترو زیر ...
و کار و بارش خیلی خوبه . . دستورش برو بر کرد نداره حیف
درباره من خیلی کم لطفی کرد . تو که منو می‌شناسی من
اهل خواهش و تمنی نیستم . . اما از این نامرد خیلی خواهش
کردم يك کاری بمن بده . . . مدتی امروز و فردا کرد
بالاخره هم جواب رد داد . . باشه من به کسی اعتنا نمیکنم
و تملق اینارو نمیگم . .

برای دلخوشی او گفتم :

- البته مرد بایدم اینجور باشه . .

- بعله . . . ولی بشرط اینکه طرف آدم هم مرد

باشد . . . « طاهر » را یادت هست ؟

- اون چطور شد ؟

- اونم کار و بارش رواج . . . تو این دنیا هر کس
متملق تر و پدیر سوخته تر کارش پیش . . . تو که منو میشناسی
من کاسه لیس نیستم و از دیگران منت نمی کشم . . .
- بله میدانم !

- نمیدونی چقدر زحمت کشیدم و خرج کردم تادستم
بدا من ظاهر رسید جریان را بهش گفتم ولی چون آدم متملقى
نیستم اونم مرا از سرش وا کرد . و فرستادم پیش «سلجوق» .
- سلجوق کدومه ؟

- همون پسر بلند قد کچل که دائم سر کلاس جرت
میزد ! حالا بیا و بین چه دم و دستگامهائی بهم زده !
- واله یادم نمیاد . . .

- صبر کن به بینم عکسش پیشم هست بهت نشون
بدم . . .

از جیبش دفترچه‌ای بیرون آورد و توی عکس دوستان
زمان مدرسه شروع به جستجو کرد . . . از عکس سلجوق
خبری نبود . گفتم :

- خب سلجوق حالا چکارس ؟

- به . . . مدیر کل قسمت کار یابی وزارتخانه س . . .
برای همه کار پیدا میکنه اما برای من هیچ کاری نکرد . . .
خودت که میدونی من اهل تملق و خواهش و تمنا نیستم . . .
اگه میتولستم به هر کس و نا کسی تعظیم کنم الان مثل
شمع الدین وضع رویراه بود .

- این دیگه کیه ؟

- بابا چطور نمی شناسی ؟ ؟ ؟ . مدتی وزیر بود . . .

حالا هم وکیل . . .

- اینو از کجا می شناسی ؟

- چندین دفعه توی جشن ها و مراسم رسمی پهلوی هم
نشسته ایم ! هر سال عید برایش دسته گل میفرستادم ! تو که
منو می شناسی . . . من باین وزیر . . . و « مزیر » ها اعتنا
نمیکنم . . . اگر تملق و تعظیم بلد بودم کارم به اینجاها نمی-
کشید ! . . .

کشتی به اسکله استانبول رسیده بود پرسیدم :

- حالا کجا میخوای بری ؟

- میخواوم برم پیش شمع الدین . . . دوسه روز يك -
بار سری بهش میزنم آدم نباید از جلو چشم اشخاص بزرگ
دور بشه ! چند ماه پیش قول داده يك کاری برام پیدا کنه ..
ولش نمیکنم تا کارم درست نشه ! جکارش میشه کرد . . .
خرج زندگی بالا رفته حقوق بازنشستگی و درآمد دوسه تا
ملك مستغلانی که دارم کفاف خرجم را نمیده ! يك کاری
هرچی باشد پیدا کنم بد نیست . . .

گرچه بد آدم هائی مثل من که حاضر نیست تعلق
بکده و از دیگران خواهش و تمنی بکنه کسی کمک
نمیکنه . . . توهم که منو می شناسی !

نگذاشتم جمله اش را تمام کنه و گفتم :

- بله . . . خوب می شناسم . . . انشاءالله کارت درست

میشه . . .

وقتی بلند شدیم و بطرف پله ها راه افتادیم پرسید :

- راستی خودت نمیتونی کاری برام پیدا کنی . . .

دنیا را بین که این دوست قدیمی با همه درآمدش از من
کار میخواست ! برای اینکه امتحانش بکنم و به بینم راجع

بمن تا چه حد اطلاعات داره گفتم :
 - تو روزنامه ها همیشه آکهی کار و استخدام چاپ
 میشه . . و مؤسسات کارمند خوب لازم دارن . : سرش را
 چند بار چرخاند و جواب داد :
 - ای بابا کی این روزها روزنامه میخوانه ! من از بس
 کار دارم نمیرسم روزنامه بخوانم !
 سابق باز گناهگاهی میرفتم قهوه خانه و سرمقاله
 روزنامه ها را اونجا میخواندم . . . اما الان دو سه ساله
 روزنامه و مجله ای نگاه نکردم !
 فهمیدم از جریان کار من خبر نداره والا نمی آمد
 پهلوی من بنشینه و ازم کار بخواد !
 پائین پله ها که رسیدیم گفتم :
 - داداش من تو خوب شناختم ولی تو منو نمی شناسی .



دختر چشم و گوش بسته

سليمان بافنده وضع ماليش بد نبود . . يك مغازه بزرگ توی بازار داشت و يك خانه كوچك توی محله پولدارها خريده بود . با اينكه سی و دو سه سال از سنش ميگذشت هنوز مجرد مانده وزن نگرفته بود . . .

هر کس ازش ميپرسيد « چرا زن نميگيري ؟ »

جواب ميداد « هنوز دختر دلخواهم رو پيدانکرده‌ام .

ميگردم يك دختر چشم و گوش بسته پيدا کنم ! »

سنش نزديك بيچهل سال ميرسيد که دختر چشم و گوش بسته دلخواهش را پيدا کرد . . . دختره از يك خانواده فقير وزاغه نشين بود . غير از خودش و بابا و ننه‌اش سه تا برادر و دو تا خواهر داشت که هر هشت تا شان توی يك اطاق زندگی ميکردند !

با اینکه غذای شبانه روزی شان از نان و آب تجاوز
نمیکرد، اما دختری از خوشگلی و خوش اندامی نظیر نداشت.
واقعاً يك جواهر بی نقص بود .. از آنها گذشته عجیب و چشم
و گوش بسته بود و این صفتش بتمام عالم میارزید ..

در حدود پانزده شانزده سال از سنش میگذشت ولی
هنوز دوسه تا کوچه اونورتر خانه شان را بلد نبود .. اسم
سینما و تأثر و تهدانسان توی خانه آنها مثل کفر گفتن بود ..
دختره تا بحال جوران نایلن که سهله پیراهن ابریشمی
هم نپوشیده بود ..

حتی توی اطاق و پیش پدرش هم چادرش از سرش
نهی افتاد .. وقتی سلیمان بخواستگاریش آمد چیزی نمانده
بود، دختری از ذوقش سگته بکند !

همچنین شوهر را حتی بخواب هم نمیتوانست به بینه.
سلیمان هم در خوشحالی دست کمی از آبتین نداشت.
از اینکه بعد از سالها جستجو بمراد دلش رسیده بود سر از پا
نمیشناخت .. حاضر بود تمام ثروتش را ، حتی جانش را در
راه وصل این فرشته زیبا بدهد !

وقتی چشمهایش بچشمهای سیاه آیتین میافتاد ضربان
قلبش چنان شدید میشد که میخواست از سینه‌اش بیرون
بیآید!

پولهایی را که سالها با خون دل جمع کرده بود و هر
لیره آن با جانش بستگی داشت، مشت مشت پپای آیتین
میرینخت. هرچی میخواست فوری برایش حاضر میکرد.
هر لباسی دلش میخواست فوری برایش میخرید. . . هر شب او را
بگردش میبرد. . . يك شب قنادی. يك شب هم او را بتماشاخانه
برد. . . اونجا رقاصه‌ها لخت و عریان فقط با يك لباس توری نازك
میرقصیدند. . . آیتین بقدری بدش آمد و ناراحت شد که
میخواست وسط نمایش بلند بشود. سلمان بزور او را نگاه
داشت و آهسته گفت:

- خوب نیس. . . عیبه. . . يك کمی صبر کن وقتی
پرده تمام شد میریم. . .

آیتین با غیظ گفت:

- نمیتونم این مزخرفات را به بینم. . .

- چشمهاتو ببند!

وقتی از تماشاخانه خارج شدند ، سلیمان بافنده از شادی میخواست بال دربیاره .

« چه نعمتی از این بالاتر که آدم يك زن باین خوشگلی و نجیبی داشته باشه . »

سلیمان بافنده تصمیم گرفت جشن عقد و عروسی را با هم و در یکروز راه بیندازد تا زودتر بکام دل برسد .

اما نتیجه کار برعکس شد ، صبح روزی که قرار بود آیتین را عقد کنند غیبش زد . خونهای همسایه ها ، فامیل .. و هر جای دیگری را که گمان میکردند ممکن است برود گشتند ، ولی پیدا نشد که نشد . .

سلیمان بافنده مثل بیر تیر خورده همه اش اینطرف و اونطرف میرفت و غرور میکرد . . کلی خسارت کشیده و باین امید که دختر چشم و گوش بسته ای را بخانه میبرد تحمل کرده بود ، اما حالا بخاطر چه ! روز سوم که امیدش از همه جا قطع شد ، آب جلوی در خونهای عروس و شروع بداد و بیداد کرد :

« هی . ! شما خیال کردین من هالوم . نه بابا کور

خوندین .. کلاه سر من نمیره .. من با اونای دیگه خیلی
فرق دارم . آبروی شمارو میبرم و جریان را بهم میگویم ...
پدر و مادر آیتین پشت در ایستاده بوردند و از ترس آبرو-
ریزی مثل بید میلرزیدند . . . پدر آیتین با التماس گفت :
- سلیمان بیا جلوی در داد و بیداد نکن خوب نیس ..
بیا تو تا کارها را درست کنیم . .

سلیمان که مثل سیخ جلوی در ایستاده بود صدایش
را بلند تر کرد :

- پیام تو چکار ؟ دیگه چیزی ندارم بشما بدم . .
شماها منو ورشکست کردین . . بیچاره کردین با این پول
میتونستم هشت تا زن بگیرم . . گفتم برم با یک دختر چشم
و گوش بسته ازدواج کنم . . به به عجب چشم و گوش
بسته بود !

مادر آیتین که اشک مثل سیل از چشمش سرازیر
بود با التماس گفت :

- سلیمان بیا تو ، تورو خدا بیا تو . . اونجا داد و
بیداد نکن ، آبروی ما را پیش همسایه ها نبر . حتماً پیش آمدی

براش کرده . . . دختر ما از اونا نیس که جائی بره ! . . .
برمیگرده ، میاد !

سلیمان باز صداشو بلند تر کرد :

- میخوام صد سال سیاه برنگرده خیال کردین من
اینقدر احمق که بازم بروی دختر شما نگاه کنم !
من کلاه قرمباقی سرم نمیگذارم ! . . . من شرف
دارم . . . ناموس دارم . . . اگه دختر شما ملکه زیبایی هم
باشه دیگه به درد نمیخوره !

همسایه ها جمع شدند . . . بچه های تو کوچه ریختند . . .
ریش سفیدها پا درمیانی کردند . اما سلیمان گوشش بحرف
هیچکس بدهکار نبود و داد میزد :

- پولهای که بهشون دادم پس بدن تا دست وردارم .
والا . . .

پدر آیتین با صدای بغض آلودش گفت :

- البته پس میدیم . چه کنیم . . . ما که تقصیر

نداریم . . . این پدر سوخته آبروی ما را برد !

مادر آیتین هم دنبال حرفهای شوهرش اضافه کرد :

- بیچاره حق داره ! هرچی گفتیم کرد . هرچی
خواستیم خرید . پالتو ، کفش ، روسری . . .
سلیمان با خنده سرش را تکان داد :

- اونم چه پالتوئی . چد کفشی . کدامیک از قوم و
خویشاتون همهجه کفش و پالتوئی دیده ۱۴ . من این پولهارا
با بدبختی بدست آوردم . اگر جانم را میگرفتند يك لیره اش
را خرج نمیکردم اما دیدید که برای آیتین مشت مشت پول
میریختم . میگفتم بگذار زنم توی دخترهای خانواده سر بلند
باشه . عجب قدرم را دانست ! حالا هم اگه میخواهین بیشتر
از این آبرو ریزی نشه هرچی برای دخترتان خریدم پسم
بدین برم پی کارم .

پدر آیتین با سر تصدیق کرد :

- البته . . همه رو پس میدیم .

بعد رو بزنش کرد و گفت :

- برو هرچی آقا سلیمان آورده وردار بیار .

- مادر آیتین رفت اثاثیه و لباسها را بغل کرد آورد

ریخت جلوی سلیمان . سلیمان یکی یکی آنها را برداشت

ونگاہ کرد :

- این يك جفت دم پائی طلائی . . به به نظیرش در
تمام دنیا پیدا نمیشه . یکروز ازصبح تا عصر تمام مغازه‌ها
را زیر و رو کردم تا اینارو خریدم . تف :
مادر عروس اشکش را با گوشه چادرش پاك کرد
و گفت :

- چشمش کور بشه . . لیاقت اینارو تداشت .
سلیمان يك تیکه پارچه ابریشمی را برداشت و زیر
لب غروغر کرد :

- بعد از این کدام احمقی از این پارچه ها برایش
میاره . بخدا دارم آتیش میگیرم . بعدانکشتی بهم رسوندن!
پارچه‌ها انداخت زمین و یکجفت جوراب برداشت .
- این جورابها را پس نمی گیرم . اینارو پوشیده !
مادر آیتین گفت :

- والله . بالله . بخدا قسم یکدفعه بیشتر نپوشیده .
- باشه ، جنسی که پوشیده شده باشه پس گرفته
نمیشه . باید پولشو بدین . هشت لیره ونیم خریدمش . نایلون

خالص بود . اگر باور نمیکنین نشانی فروشنده شو میدم
برید ازش پرسین . . .

پدر آیتین برای اینکه سروصدا بخوابه قبول کرد .

- بسیار خوب ، پولشو میدم .

سلیمان روسری را برداشت و نگاه کرد :

- اینم که چرك شده . . .

- پول اونم میدیم

پدر و مادر آیتین با دواماد چانه میزدند و کلنجار می-

رفتند ، زنهای همسایه هم پشت سر دختره متلك میگفتند :

« بگذار بمیره دختره ی بی قابلیت ! »

« خاك برسرش کنن قدر همچه شوهری را ندانست . »

تحویل لباسها و پارچه ها و اثاثیهها تمام شد سلیمان

پولهایی را که برای آیتین خرج کرده بود شمرد :

« دو دفعه بردمش قنادی . یکدفعه چهار لیره براش

خرج کردم یکدفعه هم هفت لیره ! »

مادر آیتین با اعتراض پرسید :

مگه چی زهر مار کردین که شده هفت لیره ؟

- دلم میخواست چشم و دلش سیر و پر باشه و بدست
دیگران نگاه نکنه .

گفتم هرچی دلت میخواه بخور ، اونم اشتها داشت
نون خامه‌ای و حلوا شکری خورد .

سلیمان محکم دستش را به پیشانیش زد و از غیظ آب
دهانش را تف کرد زمین :

- تف . . من احمق رو بگو که با تا کسی بردمش
گردش . یکی نیس بگه سلیمان چشت کور . . دندت
نرم . . تا تو باشی چشمت را وا کنی و نیفتی توی چاله ...
بعد یکدفعه مثل اینکه سوزن بتنش فرو کرده باشند
جیغ کشید .

- من این چیز ها سرم نمیشه پول يك خونه را دادم
باین دختره خورده . همه را باید بمن پس بدین .. والا ...
پدر آیتین با دلایمت گفت :

- حق داری آقا سلیمان . حاضریم خسارتت را بدیم ..
سلیمان تمام پولهایش را که داده بود نوشت و جمع
زد دو بست و هیجده لیره شد کاغذ را به پدر آیتین نشون داد :

- دویت و بیست لیره بدین ما مرخص بشیم !
- خیلی خب . . قسطی بهت میدیم ماهی ده لیره بیا
بگیر . .

- ز کیسه! کور خوندین . . اون که خر شما شده
بود مرد . من دیگه کلاه سرم نمیره . یا الله پول منو نقد
بدین والا چارچوب در نخونه را ازجا در میآرم . .
هنوز کلمه آخر روی زبان سلیمان بود که يك ماشين
آخرین سیستم از سر کوچه پیدا شد . . .

جلوی در خونه ترمز کرد . . . یکزن جوان و
شيك پوش ازماشین آمد پائین . ازبسکه خوشگل و قشنگ
بود هیچکس جرأت نمیکرد تو صورتش نگاه کند . . .
موهای بورش درست مثل خارجی ها آرایش شده ر
لباس قشنگ و چسبانش یکوجب بالای زانو بود، دندانهای
سفیدش مثل يك تیکه نقره چشمها را خیره میکرد !
قبل از همه مادر آیتین دخترش را شناخت. همسایدها
وقتی او را شناختند تعجب کردند !

آقا سلیمان مثل آدم های برق گرفته خشکش زد و

از اینکه صاحب چنین زن زیبایی است آب از لب و لوجه اش
سرازیر شد !

آیتین جلو آمد و از مادرش پرسید :

- چه خبره ، این یارو چه میخواد ؟ !

- پولشو .

- چه پولی ؟ !

- چه میدونم . . . ترا برده فنادی . برات جوراب

خریده . . . دوپست و هیجده لیره خرجت کرده . . .

سلیمان بزحمت آب دهانش را قورت داد و حرف مادر

آیتین را قطع کرد :

- کجا من همچه حرفهائی زدم ؟ چرا آبروی منو

میریزین ؟ . . . من اینقدر پست فطرت نیستم . . . اگه يك

میلیون هم خرجش کردم حلالش باشه . . . نوش جانم .

من حاضرم جانم را هم فداش کنم . زن منه !

آیتین سرش را بطرف سلیمان برگرداند و با یک

غمزه « مکش مرک ما » شکلک او را درآورد و گفت :

- میترسم این لقمه تو کلوت گیر کنه و زیادت بشه !

بعد با حرکتی غمزه آلود کیفش را. که بشانه اش
آویخته بود باز کرد سه تا اسکناس صدلیره‌ای بیرون آورد
و بطرف سلیمان پرت کرد :
- بیا بقیه شم مال اینک که پای مرا به سینما و تأثر باز
کردی ! . . .

همسایه ها شروع به بچ و بچ کردند .
« آرتیست شده . . . »

سلیمان که هنوز با حرص و ولع اندام نامزدش را
نگاه میکرد گفت :

- پول چه قابلی داره من حاضر مزند گیم را بپاهات بریزم .
آیتین خنده مسخره آلودی کرد :

- هروقت خواستی منو به بینی بیا تماشاخانه ای که
آنش رفتیم ، من اونجا رقص عربی میکنم .



دو سال از آن تاریخ میگذرد سلیمان بافنده هنوز هم
مجرد است و هر شب برای پیدا کردن دختر دلخواهش که
چشم و گوش بسته باشد ! سری به تماشاخانه میزند و رقص
عربی آیتین را تماشا میکند .

میکروب بی نظیر . . .

پروفسور که قیافه اخموئی داشت برای سرکشی به
بیماران وارد بخش شد . . پشت سر او چند تا آسیستان و
یکنفر از دانشجویان طب حرکت میکردند . .

رفتار پروفسور بقدری خشک و جدی بود که به ژنرالهای
جنگ اول جهانی شباهت داشت ، چون جناب پروفسور در
دنیای طب صاحب مقام مهمی بود ، و در چند مجله طبیبی مطالبی
مینوشت و عضویت چند مجمع طبیبی خارجی را داشت نه تنها
شاگردانش بلکه رفقای او هم ازش حساب میبردند و هیچکس
جرأت نمیکرد از او سئوالی بکند . .

پروفسور جلوی تخت هر یک از مریضها مکشی میکرد
و راه می افتاد . . آسیستانها که پشت سرش بودند از ترس

اینکه چیزی از شان پرسه خودشان را کنار میکشیدند.
جلوی تخت یکی از مریضا توقف پروفور طولانی
شد ، چند لحظه‌ی به مریض نگاه کرد و از آسیستانتها
پرسید :

- مریضی که گفتید اینه ؟

د کتری که طرف چپ بود جواب داد :

- بعله استاد دیروز اومده . .

- چشم هس ؟ . .

- هنوز چیزی دستگیرمان نشده . . هر دو چشمس

درد شدید داره و سرش هم درد میکنه . .

مریض که از درد بخودش می پیچید سعی کرد لای

چشمش را کمی باز کند ، اما موفق نشد و يك مقدار چرك

آلوده با خون از درز چشمش خارج شد . .

پروفور زیر لب گفت :

« تجزیه باید بشه . . »

- کردیم . . چیزی نشون نداد . .

- دوباره نمونه بیارید . خودم بینم . .

پروفسور خیلی کم حرف میزد ، اطرافیاناش با همین کلمات کوتاه منظور او را میفهمیدند . . .

وقتی پروفسور به دفترش رفت کارها جریان طبیعی پیدا کرد ، آسپستانها مشغول معاینه بیمارها شدند . دو تا از دکترها هم نمونه چرك چشم مریض جدید را برای تجزیه پیش پروفسور بردند . . .

پروفسور مدت زیادی روی میکروسکب خم شده و بادقت مشغول بررسی بود .

یکدفعه تکانی خورد . صورتش مثل آسمان تاریك شبهای زمستان که رعد و برق بزند جرقه‌ای زد و نوری در آن درخشید . . . و بعد به فیهقه خندید . . .

دکترها و آسپستانها که مدت‌ها بود با پروفسور کار میکردند و تا بحال حتی لبخند او را ندیده بودند از این وضع خیلی تعجب کردند .

پروفسور بدون توجه به اطرافیاناش با عجله بطرف قفسه کتابهایش رفت . . . چند جلد کتاب قطور را پائین آورد و شروع بوق زدن کرد . . . بعضی از صفحات را با دقت مطالعه نمود . . .

و گاه گاهی زیر لب کلماتی از دهانش خارج میشد :
« بعله .. خودش ، درسته .. » بعدرو یکی از آسینستانها کرد :
- برید فوری تمام دانشجویان را صدا کنید بیان
اینجا. . .

اطاق پروفسور پراز دانشجویان طب ود کترهای جوان
شد . . . کسی که تابحال خنده اش را ندیده بودند حالا مثل
بچه فقیری که روز عید بهش يك عیدی قیمتی داده باشند
ذوق زده شده و از خوشحالی روی پا بند نبود. . . مرتب سرش
را اینطرف و اونطرف میبرد ولوله میکر سگب رامیچرخاند :
- بیائید رفقا تماشا کنید . . . يك شانس بزرگ . . . يك
کشف بی نظیر شما الان شاهد يك مسئله بزرگ طبی هستید
که دردنيا بندرت ممکنه اتفاق بیفته . . . خیلی از پروفسورها
آرزوی دیدن این « چیز » را دارند به بینید شما چقدر
خوش شانس هستید که در موقع دانشجوئی با چنین شانس
روبرو میشوید . . .

این مرض در پنج حتی ده میلیون یکی ممکنه دیده
بشه . . . من در عمرم این دومین باری است که این میکرب

را می بینم . . . یکبار موقعی که در پاریس آسیستان بودم
پروفسور م بهم نشون داد . . . مریض یکنفر افریقائی بود . . .
این میکرب پس از ۴۸ ساعت که وارد چشم شود اگر مداوا
نشه مریض را کور میکنه و دردها هم ساکت میشه . . .
بهمین جهت فوراً باید مریض را عمل کرد . . .

علائم خوشحالی در قباغه آسیستانها و دانشجویان هم
ظاهر گردید و همه خوشحال بودند که شاهد یک کشف بزرگ
طبی هستند . . .

پروفسور روشو کرد به یکی از آسیستانها و پرسید :

- درد کی در مریض ظاهر شده ؟

- دیروز صبح شروع شده و دیشب هم از شدت درد

تکذیفه آرام نگرفته ...

- پس اینطور که معلومه اگر عمل نشه بعد از ۲۴

ساعت چشمش نابینا میشه . . . در این نوع مرض درد خیلی

وحشتناک . . . میکرب بمحض اینکه وارد چشم بشود در غده های

اطراف چشم جا میگیرد و سرعت تولید مثل میکند . و بعد

در مدت کمی میکربها بمغز میرسند و عصب بینائی را

خراب میکنند . .

آسیستان‌ها و دانشجویان بدنبال هم صف کشیدند و
بابی‌تابی منتظر نوبت بودند تا در زیر زره بین میکروسکوب
این میکرب بی‌نظیر را به بینند . .

پروفسور هم تلفناً جریان این کشف بزرگ را بسایر
دکترها میداد :

« دکتر نمیدونی چقد عجیب ! . .

زودتر بیائید . . عجله کنید که فرصت از دستتان

میره ! »

وقتی تلفن زدن‌ها تمام شد پروفسور به اطرافیان
گفت :

- دیدید بهتون گفتم . . هیچکدام از دکترهای ما

هم تا بحال همچو میکربی ندیدن . . بعضی‌ها حتی نمیدونن
این میکرب چیه . . .

پروفسور بدون اتلاف وقت یا حرف میزد یا تلفن

میکرد . . به انجمن پزشکان خبرداد . .

به محافل طبی تلفن زد . . در ضمن به اطرافیان هم

مطالبی شرح میداد :

« این میکرب در هوای آزاد نمیتونه زندگی کنه و فوراً میمیره .. بهمین جهت مسری نیست. والاتمام مردم کور میشدند .. علت ارزش این میکرب هم بهمین دلیل که همیشه مدت زیادی اورا زنده نگه داشت . »

پروفسور از هیجان و ذوقی که داشت همه چیز را فراموش کرده بود فقط در باره این میکرب بی نظیر و کارهائی که آسیستانها باید درباره آن انجام بدهند فکر میکرد و دستور میداد .

دو تا از آسیستانها مأمور شدند این میکرب بی نظیر را تکثیر نمایند. چند نفر هم مأمور شدند وسیله دستگاههای مخصوص عکس آنرا تا هزار برابر آگراندیسمان کنند. برای کشت، این میکرب ترار شد از تمام راهها استفاده شود. حرارت مناسب برای آن ایجاد گردد . با طریقه کشت در روغن اسید آبگوشت آزمایش شود تا هر کدام بهتر بود نتیجه مطلوب بدست آید خود پروفسور هم کتابها را ورق میزد و مرتب مطالبی یادداشت میکرد .

اون روز در قسمت سرویس چشم بیمارستان بخاطر میکرب بی نظیر سایر کارها تعطیل شده بود ، پرستارها و نرسها وحتى مستخدمها هم بفکر میکرب بی نظیر افتاده بودند از روزی که این بیمارستان تأسیس شد چنین وضعی پیش نیامده بود که همه با کمال دقت و دلسوزی کار کنند .

دکترهای قسمت های دیگر هم بمحض اینکه این خبر را شنیدند کارشان را رها کرده وبه قسمت چشم پزشکی هجوم آوردند . حتی از بیمارستان های دیگر هم یکعده به این جا آمدند تا از نزدیک میکرب بی نظیر را به بینند . پروفسور باعلاقه عجیبی برای مراجعین در باره این میکرب بی نظیر صحبت میکرد . نه یکبار دو بار .. سه بار .. ده بار .. بلکه .. پروفسور اونشب تا نزدیکی های صبح توی سرویس چشم کار کرد . بعد هم که بخانه رفت مشغول تهیه گزارشی برای مجلات معروف طبی جهان گردید . . اطمینان داشت گزارش او سرو صدای زیادی در دنیا خواهد کرد .

فردا صبح بدون اینکه لحظه ای استراحت کرده باشد به بیمارستان رفت تا به بیند میکرب بی نظیر زنده است یا نه ..

وقتی دید میکرب زنده است و حتی تکثیر هم شده از ذوق و شادی برقص در آمد!

پروفسور از خوشحالی قهقهه میزد، با همه خوش و بش میزنه. . . حتی با مستخدم ها شوخی میکرد. . . قرار بود اون روز کنفرانس بزرگی تشکیل شود. . . مدعوین هم که شوق و هیجانشان کمتر از پروفسور نبود خیلی قبل از وقت در سالن حاضر شده و با بیصبری منتظر شروع کنفرانس بودند. . . بحث و گفتگو درباره میکرب بی نظیر بین مدعوین با شدت ادامه داشت. پروفسور به دوستانش که در خارج از کشور بودند کشف این میکرب بی نظیر را تلگرافاً اطلاع داد و از آنها دعوت نمود که برای مشاهده این میکرب بی نظیر فوراً حرکت نمایند. . .

سرویس چشم بیمارستان درست حالت یک مرکز تحقیقاتی پیدا کرده و تمام دکترها و آسیستانها و دانش - جویان همه برای حفظ این میکرب بی نظیر کار میکردند! . . . آسیستان هائی که مأمور کشت این میکرب بودند بدون - اینکه در بزنند و اجازه بگیرند وارد اتاق پروفسور شدند

تا خبر موفقیت آمیز تکثیر میکرب را به استاد خود بدهند.
بدببال آنها تمام آسیستان‌ها و دانشجویان وارد اطاق شدند..

پروفسور پرسید :

- مریض چگونه ؟

آسیستانی که دکتر معالج مریض بود جواب داد :

- دردهاش ساکت شده ..

- یعنی ؟ ..

دکتر معالج با سر اشاره کرد :

- بعله چشمهایش نابینا شده !

قبافه پروفسور خندان شد :

- دیدند گفتیم ؟ ... تمام مشخصات مرض کاملا

درست در آمد . همانطور که گفتیم وقتی میکروب وارد چشم

میشد اگر عمل نکنیم بعد از ۴۸ ساعت مریض کور میشد و

دردهم آرام می‌گیره ! .. این مریض هم از روز اول همین-

جور بود ..

آسیستان‌ها با اشاره سر گفته‌های پروفسور را تصدیق

بیکردند . پروفسور که غرق در شادی و غرور بود با لحن

مطمئن و آرامی گفت :

- این خدمتی که ما به عالم طب کردیم هرگز
فراموش نخواهد شد . . .

پروفسور مثل رقاصه ای که روی صحنه میلغزد رقص
کنان نوبی سالی کنگرانس رفت تا کشف بزرگش را برای
حضار شرح دهد !



بنظر شما تمام کارهای ما اینجور نیست . . . مریض
بیچاره که با يك عمل جزئی از کوری نجات پیدا میکرد
بحال خود گذاشتند و میکروبی را پرورش دادند که بقول
پروفسور ممکنه در پنج حتی ده میلیون یکی دیر بشه !



حسابدار

بزرگترین بدبختی من این بود که دو تا لیسانس داشتم : یکی در رشته ادبیات و دیگری در فلسفه . . .

مزایای قانونی این دو تا گواهی نامه برای من باندازه‌ی دو تا گونی اسکناس زمان تزاری بود . همانطور که آنها را يك پول سیاه بر نمیدارند هیچکس هم بخاطر این گواهینامه‌ها يك شاخه سبزی بمن نمیداد .

بهر کجا که برای کار سر میزدم ، بدحض اینکده رشته‌ی تحصیلم را میگفتم میخندیدند .. فلسفه کانت . . . دور کیم . . . و بر کسون که برای یاد - گرفتنشان آنهمه زحمت کشیده بودم به دردم نخورد . پهلوی هر کس که از (اسپینوزا) و (لیتیک) صحبت میکردم بغیر از چند تا متلك چیزی تحویل نمیداد .

بهین جهت تصمیم گرفتیم در رشته‌ی ادبیات دکتر بشم . شاگردان دانشکده ادبیات یادخترهای خونه مونده‌ای هستند که دنبال شوهر میگردند . یا پسر حاجی هائی هستند که وضع زند کیشون مرتب است و فقط احتیاج بيك مدرک دارند .

اینها توی دانشکده دو کار بزرگ انجام میدهند هم تفریح میکنند وهم با دقت نقشه‌ی زندگی فردایشان را می‌کشند . آدمهائی که مثل من میخواهند درس بخوانند خیلی کمتر راهشان باینطرفها می‌افتد .

خوب شد منم زود فهمیدم وازوسط راه عقب گرد کردم . خیلی زود متوجه شدم تمام ادبا وفلاسفه مشهور که اسمشان در تاریخ ضبط شده هیچکدامشان دوره‌ی دانشکده ادبیات و فلسفه را ندیده اند .

آنها روی استعداد ذاتی و پشتکار ومطالعه باینمقام ها رسیده اند .

بدبختانه دراین روزها خاصیت استعداد و پشتکار هم از بین رفته ويك (پارتنی) پروپا قرص جای همه چیز را گرفته!

باز خدا پدر یکی از همکلاسی‌های مرا پیامرزد که دست مرا گرفت و بالا کشید . یکروز که با حرارت داشتم درسهایم را حاضر میکردم و چند تا از غزلیات « فضولی » و « باکی » و « ندیم » را میخواستم حفظ کنم « قدری بیک » با سه چهارتا از همکلاسی‌های دختر و پسر زیر درختها کنار جوی آب نشسته بودند و خوش و بش میکردند ... بعد از اینکه مدتی بمن خندیدند (قدری بیک) دلش بحالم سوخت و گفت :

- اگر کمی دقت‌داری و حساب‌داری یاد بگیری من بیک کار خوب توی بیک تجارتخانه بزرگ برات پیدا میکنم .

از فردا رفتم دنبال حساب‌داری . . . تمام کتابهای مربوط باین رشته را خریدم . در عرض دوسه هفته دقت‌داری دوبل و روش حسابرسی را طبق اصول امریکائی یاد گرفتم .. تمام قوانین مالیات بر درآمد را فوت آب شدم .

« قدری بیک » بقولش وفا کرد . یک نشانی بمن داد و گفت :

- « صاحب این تجارتخانه بیک خانم خارجی است ..

برو پیشش بهت يك كار خوب ميده .

از او تشكر كردم . وبه نشانی كه داده بود مراجعه نمودم . جلوی تجارتخانه یارو اینقدر شلوغ بود كه سگ صاحبشو نمی شناخت !

فهمیدم كار مادام خیلی گرفته خوشحال شدم و با اطمینان بیشتری از لابلای مردم رفتم جلو . . .

تجارتخانه مادام يك در آهنی بزرگی داشت وسط در يك سوراخ كوچكی باز بود . از سوراخ داخل را نگاه كردم دیدم آنجا مثل حمام زنانه است . چندتا زن نیمه لخت اینور وانور میرفتند . در زدم . . . یکی در را باز كرد . رفتم تو . چهار پنج تا زن دورم جمع شدن . از خجالت داشتم آب میشدم . دست و پایم را گم كردم نمیدانستم چكار كنم . زن نسبتاً مسن و چاقی مرا بسالن راهنمایی كرد . روی مبل نشستم خودش هم کنارم نشست ! پرسید :

– با من كار دارید ؟

كلویم خشك شده بود نتوانستم جواب بدم فقط با سر اشاره كردم « نه » خیلی دمع از کنارم بلند شد و بطرف در

رفت و داد کشید :

.. لیلا مثل اینکه با تو کار داره !

زن لاغر اندامی دست بگردنم انداخت . . . از این رفتارش خیلی بدم آمد و با دست او را کنار زدم :

- من از این لوس بازی‌ها خوشم نمیاد .

لیلا با تعجب نگاهم کرد :

- پس کی را میخواهی ؟ !

گفتم :

- با مادام فوفو کار دارم .

تمام زنها شروع بخنده کردن . . . و همه یکصدا

داد زدن !

- ماما . . . ماما . . . بیا . . . یکنفر کارت داره .

يك زن چاق و چله که وزن هر رانش ۱۵۰ کیلو بود

و شصت هفتاد سال از سنش میگذشت از اطاق پهلو آمد بیرون،

پاهاشو به زحمت رو زمین میکشید . دستهایش تا نزدیک

آرنجش از دستبندهای طلا پوشیده بود . . همه انگشتانش

انگشتی داشت . . تمام دندانهایش طلا بود و گردن بند

کران قیمتی زیر کلویش برق میزد. از اینکه پیش یک ارباب
متمول میخواهم کار کنم خیلی خوشحال شدم .
خانم با صدای بم و دو- گاه اش پرسید :
- بچه‌ها چه خبره ؟ !

زنها که از خنده روده بر شده بودند مرا نشون دادن .
- این آقا با شما کار داره ؛ هرچی میکیم کار تو
بما بگو قبول نمیکنه . میگه خود (خانم) را میخواوم . .
خانم با عصبانیت آمد جلو و با صدای کلفتش گفت :
- با من کار داری ؟ !

خیلی مؤدب و شمرده جواب دادم :
- اگر اجازه بفرمائید ، چند دقیقه مزاحم باشم :
بنده را یکی از دوستانتان معرفی کرده !
مادام فوفو پرسید :

- کی‌ها را می‌شناسی ؟
فکر کردم میخواهد مرا امتحان بکند تا استخدام
کند . گفتم :

- از یونان قدیم تا امروز تمام مردان بزرگ را

می‌شناسم . ارسطو . بقراط . روسل . و .

مادام گفت :

- اینارو نمی‌گم . تو اسلامبول کی‌ها را می‌شناسی ؟

- خیلی هارو ... ندیم . . . احمد عدسی . زاقی

چکمه ای . شیخ غائب .

مادام فوفو کمی آرام شد و گفت :

- پسر جان ... من دیگه کار نمی‌کنم . برو کارت رو

بیکی از آنها بگو .

فهمیدم مادام فوفو چون پیر شده کارهاشوبه دخترهاش

واگذار کرده . گفتم :

- از نظر من فرق نمی‌کند . هر کدام می‌خوان باشن .

از میان آنها يك زن آبله‌روئی آمد بطرف من و دست

مرا گرفت و گفت :

- بیا بریم تو اطاق !

- همین جا مگه اشکالی داره ؟

- وای پهلوی همه اینا . ؟

- چیز مخفی که نیست !

- هر کلمه ای که میگفتم دخترها بصدای بلند می-
خندیدن .

مادام فوفو با صدای نکره اش گفت :

- اینجا همیشه برید توی اطاق !

تا خواستیم از پله‌ها بریم بالا مادام فوفو گفت :

- پول راما پیش !

- پیش خودم گفتم : « عجب مؤسسه خوبی است » و

حرف مادام را قطع کردم و گفتم :

- متشکرم .. بسیار خوب من بشما اعتماد دارم مادام .

بعد از کار هم میشود .

باز هم دخترها بصدای بلند خندیدن . مادام گفت :

- یکساعت ده لیره .

باسر تشکر کردم و گفتم :

- خیلی خوب . من ساعتی کار کردن را خیلی ترجیح

میدم .

دخترها از بسکه میخندیدن نمیتوانستند سر پا بایستند

و روی زمین دراز کشیدند .

مادام گفت :

- این بسته بمیل خود شماست .

پیش خودم حساب کردم اگر ۸ ساعت کار کنم ۸۰ لیره مزد میگیرم باور کردنی نبود . فقای من در عرض هفته هم این مبلغ گیرشان نمی آمد ، گفتم :
- اگر ممکنه شب هم کار میکنم .

بازم دخترها بصدای بلند قهقه زدند . مادام فوفویک نگاه می کرد .

- حالا که اینطوره بیا توی اطاق خودم .

پیش خودم گفتم : « لابد مادام فوفو متوجه نجابت من شده و میخواهد خودش با من صحبت کند » .
از پله ها بالا رفتیم . من خیال میکردم میرویم به دفتر کارش ولی یکدفعه دیدم منو برد توی اطاق خواب ! تا خواستم بپرسم . چرا اینجا آمدیم ؟
مادام گفت :

- زود باش لخت شو !

بازم پیش خودم گفتم : « چون میخواه منو استخدام

کنه لابد از نظر بهداشتی باید سلامتی من اطمینان پیدا کنه ، گفتم :

- مادام فوفو من هیچگونه سابقه‌ی مرض ندارم .
اگر میخواهید از دکتر برگ معاینه میارم .

مادام دراز کشید روی تخت و من در حالیکه لغت میشدم گفتم :

- مادام من يك حسابدار وززیده هستم . تمام قوانین مالیات بر درآمد را کلمه به کلمه حفظم . در امر صادرات و واردات کاملاً واردم . مطمئن باشید حساب و کتاب تجارتخانه شمارا بخوبی میتونم اداره کنم .

مادام که تازه متوجه جریان شده بود ، با عصبانیت از جاش بلند شد و چنان اردنگی محکمی بمن زد که از بالای پله‌ها سرنگون شدم و محکم روی اسفالت‌های کف حیاط خوردم .

نمیدانم چند ساعت بیهوش بودم وقتی چشمهامو باز کردم مادام فوفو قول داد که اگر از شکایتم صرف‌نظر کنم با مایه ۱۵ لیره استخدامم کند .

با اینکه سرم از دو جا شکسته بود و کتفم در رفته بود و استخوان پای راستم خرد شده بود با کمال میل پیشنهادش را قبول نمودم .

ساعت کارم از ۸ صبح تا ۱۲ شب است و باید تمام معاملات را توی دفتر ثبت کنم. دیگر وقت ندارم به ادبیات و فلسفه فکر کنم. ذیپلم‌هایم را روی دیوار کنار تخت خوابم آویزان کرده‌ام. رویهم‌رفته زندگی خوبی دارم فقط ناراحتیم از یک چیز است .

توی این خانه روزانه هزار تا معامله انجام میشود اما بمن یک‌کذره هم نمیرسد . مثلی است معروف « کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خوره » من حتی کوزه شکسته هم ندارم و باید با کف دستم آب بخورم .



انجمن خانه و مدرسه

با اینکه به دخترم قول داده بودم در جلسه « انجمن خانه و مدرسه » دبیرستانش حاضر بشم اما به دو دلیل تردید داشتم . اول اینکه دیر شده بود. دلیل دوم هم اینکه حرفی نداشتم بزنم . تازه اگر مطلبی هم داشتم نمیتوانستم نوبت جمعیت صحبت کنم . بالاخره بخاطر دخترم تصمیم گرفتم برم .»

وقتی به دبیرستان رسیدم جلسه تشکیل شده بود با احتیاط در سالن را باز کردم میخواستم بدون اینکه متوجه ورودم بشوند يك گوشه‌ای بنشینم . اما حرفهای خانمی که سرپا ایستاده بود و با عصبانیت حرف میزد پاك خیطم کرد! خانم در حالیکه مشتش را توی هوا حرکت میداد دادزد :
« آخه چرا دیر می‌آئید ؟ . چرا به کارتون اینقدر بی

علاقه هستید ؟ .»

از خجالت تا بیخ گوشه‌ام سرخ شد . با لکنت زبان
گفتم :

« راه‌ها بند بود . تا کسی گیر نمیاد . اتوبوس پیدا
نمیشد . »

خانم سخنران با لحن تمسخره آلودی جواب داد:
« با تو نیستم ، بیخودی خودتو قاطی میکنی ! .
منظورم دبیرها هستن که صبح دیر سر کلاس حاضر
میشن . »

همه بطرف من برگشتند و لبخندهای مسخره آلودی
تحویلم دادند . پشیمان‌تر از سنگ یک گوشه‌ای نشستم و سرا
را انداختم پائین .

خانم دیگری که روبروی من نشسته بود همینطور
نشسته شروع به صحبت کرد :

« بدترین چیزها اینه که دخترهای مدرسه جوراب
ابریشمی می‌پوشن ! بنظر من نه تنها دخترهای مدرسه بلکه
برای تمام خانم‌ها باید پوشیدن جوراب ابریشمی قدغن
بشه . . . »

زیر چشمی به پاهای خانم نگاه کردم . ساق‌های
استخوانی و تکیده‌ای داشت . میچ پاش کلفت‌تر از زانوهایش
بود . واریس‌های سبز رنگ از زیر جوراب ضخیم او بخوبی
دیده میشد .

همین طور که به پاهای او خیره مانده بودم بی‌اختیار
گفتم :

« صحیح است ! تمام دخترهای مدرسه باید جوراب
سیاه و ضخیم بپوشن ! »

يك آقائی از جاش بلند شد و باعصبانیت بمن اشاره
کرد :

« آقا اینحرفها چیه میزنید ! مسئله جوراب دخترها
درمقابل مسائل اساسی که ما داریم اهمیت نداره یکی از
مشکلات اساسی بچه‌های ما زبان خارجی است . بنظر من
تمام درس‌ها باید به زبان آلمانی باشد من مدت زیادی در
آلمان بودم اونجا تمام بچه‌ها زبان آلمانی میخوانند ! »

برای اینکه اشتباه قبلی را جبران کنم با صدای بلندی
گفتم :

« منم با فرمایشات آقا موافقم . امروز ملت آلمان در صنعت و علم خیلی پیشرفت کرده اگر بچه های آلمانی درس آلمانی نمیخواندند . »

يك آقای عینکی سخنرانی مراقطع کرد :

« تعیین دروس و درست کردن برنامه باوزارت فرهنگ است و بما ارتباطی ندارد !

کارما اینست که بین اولیای مدرسه و اولیای اطفال همکاری و تفاهم بیشتری ایجاد کنیم .

شخصی که در بازه زبان آلمانی صحبت می کرد پرسید:

« هفته ای چند ساعت بچه ها درس آلمانی می -

خوانند ؟ . »

مرد عینکی جواب داد :

« در هر کلاس فرق میکنه کلاس اول شش ساعت

کلاس دوم هشت ساعت . کلاس . »

یارو فریاد کرد : « خیلی کمه ... »

منم داد زدم : « کمه . »

مردمسنی که ردیف جلوشسته بود بحث را تغییر داد :

« شما اول فوتبال را برای بچه‌ها قدغن کنید . بقیه کارها درست میشه . این فوتبال همه را از درس و مشق باز میکند . هیچوقت هم کفش سالم پاشون نیس . »

زنی که موهاش نقره‌ای بود گفت :

« دخترهای ما فوتبال بازی نمیکنن . »

« پسرها که بازی میکنند . »

« بما چه مربوطه ! این دبیرستان دخترانه اس »

« چی . ؟ اینجا دبیرستان دخترانه اس ؟ . »

« بعله . اینجا دبیرستان بوستان سبز است ؟ . »

« هاه . . نوه‌یه کوچیک من اینجاس . . من خیال میکردم اینجا پسرانه اس . . خلاصه فوتبال باید قدغن بشه ؟ » .

خانم معلم گفت :

« پدرمادرها باید بیشتر دروضع تحصیلی ورفت وآمد بچه‌هاشون دقت کنند ! . »

مرد جوانی که پهلوئی من نشسته بود پرسید : _

« برنامه کی شروع میشه ؟ . »

« نمیدونم از آقای مدیر بپرس . »

« مدیر کدامشونه ؟ . »

« نمیشناسم . . »

توی سالن ۳ نفر شبیه مدیر بودند یارو از یکیشان

پرسید :

« آقای مدیر برنامه کی به ؟ . »

آقائی که ازش سؤال شده بود اطرافش را نگاه کرد

و گفت :

« آقای مدیر کدامه ؟ . . »

خانم عینکی جواب داد :

آقای مدیر مریض بودن و نتوانستن در این جلسه

شرکت کنن . »

مرد جوان از خانم پرسید :

« برنامه کی به ؟ . »

« چه برنامه ای ؟ . »

مرد جوان خجالت کشید نشست پهلوی من و گفت :

« وقتی برگردم خونه پدری از این دختره در بیارم که

حظ کنه . ترو خدا حق ندارم زیر لگد لهش کنم ؟ »

جواب دادم :

« من که از موضوع خبر ندارم . نمیدونم چی جواب

بدم . »

« دختر گفت امروز تو مدرسه برنامه نمایشی دارم .

میگفت منم رقص عربی اجرا می کنم . مادرش مریض بوده

نتونست بیاد . من دویدم آمدن یک نمایش مجانی تماشا

کنم . »

در این موقع زنی که مخالف جوراب ابریشمی دخترها

بود برای اطرافیش از مضرات جوراب حرف میزد آقائی که

طرف دیگرم نشسته بود گفت :

« ببخشید اینا راجع به چی صحبت میکنن . من

حالم همیشه . »

جریان را مختصر برایش تعریف کردم :

« این پدر و مادر بچه ها هستند که از بازی فوتبال و

زیر آمدن معلم ها و زبان خارجی بچه ها شکایت دارند . »

یارو گفت :

« ممکنه من بلند بشم . برم دنبال کارم ؟ »

« چرا ؟ . »

« من اشتباهی آمدم . من در جلسه سندیکای نانواها

دعوت دارم . اینجا را آدرس دادن !

خوبه که اجازه صحبت نگرفتم میخواستم راجع باعتصاب

کارگراها حرف بزنم ! .

زن مو نقره ای بلند شد و گفت :

يك فكري برای بیچه های بی بضاعت بکنیم ! از

• ۶۱ نفر شاگرد که در مدرسه ماهست در حدود نصفشان

حتی قادر بخرید کتاب های درسی شون نیستن . برای سال

نو تصمیم داریم به اینها کمک کنیم ! . »

یکی از خانم ها حرف او را قطع کرد :

« چه کمکی ؟ . هرروز کمک . کمک مکه .. کمک

چقدر میشه ؟ دختر من هرروز پول برای اعانه میخواند و

میکه اگر ندید نمیرم مدرسه ، همه رفقای اعانه میارن و

من خجالت میکشم »

ممکنه بفرمائید اینهمه اعانه را بیچه مصرفی میرسانید ؟

منم که دل پری از این اعانه گرفتن داشتم دنبال حرف
او گفتم :

« کاملاً درسته . »

زن موقره‌ای خیلی دستپاچه شد و از خانمی که
اعتراض کرده بود پرسید :

« اسم بچه‌ی شما چیه ؟ . »

« گلتن یا شوبا . »

« آها یادم آمد ، کلاس سوم ب . » بعد کمی مکث
کرد و لبخند مخصوصی زد و گفت « خانم جان دختر شما از
اول سال تحصیلی فقط همون هفته اول به مدرسه آمد و بعدش
ما زیارتش نکردیم چطور هر روز اعانه میاره ؟
مادر دختره با عصبانیت گفت :

« چرا بما اطلاع ندادین ؟ . »

« سه مرتبه براتون نامه نوشتم .. پرونده‌اش هس چون
جواب ندادید پرونده‌اش را باداره فرهنگ فرستادیم چطور
شما خبر ندارین ؟ . »

« من و پدرش از هم جدا شدیم . بچه‌ها پیش پدرشان

هستند . لابداون خبرداره ! .
توی سالن سروصدا راه افتاد . سی چهل نفر که توی سالن
بودند با همدیگر شروع به صحبت کردند .
هر کسی يك چیزی می گفت و هیچکس چیزی نمی -
فهمید .

زن مو نقره‌ای گفت :
« لطفاً یکی یکی صحبت کنید و اجازه بگیرید . »
همه انگشت بلند کردند و اجازه صحبت خواستند .
اولین اجازه‌بیک مرد مسن داده شد ، ناطق همینجور که روی
صندلیش نشسته بود با کلمات قلبیه و سانسبه‌ای شروع کرد :
« خانم‌های محترمه . و آقایان محترم . » مدتی در
مضرات بازی فوتبال صحبت کرد !
بعد بوقایع مذهبی اشاره نمود و آخر سر نتیجه گرفت
که بچه‌ها باید بجای فوتبال بازی کردن ، شریعات بخوانند
و تاریخ انبیاء مطالعه کنند .
نطقش اینقدر طولانی شد که غر و غر همه درآمد .
- « ما هم میخواهیم صحبت کنیم . »

بعد از او يك حاجی بازاری شروع به صحبت کرد :
« برای کمک به بچه‌های بی بضاعت دستور بدهید از
فردا بچه‌هایی که وضعشان خوبه غذا به اندازه دو نفر بیارن! »
بعد هم دنباله حرفش به روغن‌های قلبی و آرد و گندم
وزغال کشید و شهرداری را مقصر نایابی گوشت و سبزیجات
دانست ! .

صدای دیگران باز بلند شد « با این حرفها بچه -
مربوطه ؟ » . « دیگران هم میخوان صحبت کنن . »
ولی حاجی آقا گوشش بدهکار نبود و نمیخواست
ساکت بشه ! . بالاخره دوسه نفر از عقب سر دامنش را گرفتند
و نشوونادش روی صندلی اما باز هم ساکت نشد و نشسته
صحبتش را ادامه داد ! .

دیدم با اینترتیب نوبت حرف زدن بمن نمیرسه تا
همه متوجه حاجی آقا بودند من بی اجازه از جام بلندشدم
و شروع به صحبت کردم :

« خانم‌ها و آقایان محترم . »
اما چون قبلا موضوعی را در نظر نگرفته بودم بعنوان

مقدمه شروع به تعریف یکی از قصه های ملا نصرالدین
کردم !

وسط های قصه که رسیدم آخرش یادم نیامد دیدم
اگر مکث کنم دیگران شروع بصحبت میکنند ، گفتم :
« بقیه اش را که همه تون میدونید ! . »

چون تا بحال دوسه تا جمله ی مخالف پرانده بودم
ترسیدم دخترم را آخر سال رفوزه کنن بهمین جهت یکبارہ
مسیر صحبتتم را عوض کردم و گفتم :

« اگر بچه ها رفوزه میشن ، تمام تقصیر اولیاء آن -
هاس ! چون پدر و مادر ها بکار بچه ها نمیرسن . حتی
پدرهائی هستند که نمیدونن بچه هاشون کدوم کلاسن ! .
و کدوم مدرسه میرن ! . »

تق . تق صدای کف زدن معلم ها بلند شد . بقدری
دچار هیجان شده بودم که نمیتونستم خودمو کنترل کنم ! .
مشت هایم را بالای سرم بردم و با تمام قدرتی که داشتم
داد زدم :

« این پدر و مادرهارا باید مجازات کرد ، تمام خرابی

اجتماع تفصیر این‌ها س ! . «

خدا پدر خانم مو نقره ای را بیامرزه که ، بدستار من رسید و از آبرو ربزی جلو گیری کرد والا از بسکه عصبانی شده بودم کند قضیه درآمده بود ! .

خانم با ملایمت حرف مرا قطع کرد و گفت :

« خیلی دیر شده ، بقیه مطالب را برای جلسه بعد میگذاریم . »

از جلسه که خارج شدیم تمام معلم ها از من تشکر کردند و احساسات مرا ستایش نمودند . موقعی که به خانه رسیدم ساعت ده بود ، زنم پرسید :

« تا حالا کجا بودی ؟ . »

« رفته بودم انجمن خانه و مدرسه ، نمیدونی چه حرف - هائی زدم گفتم تمام تفصیرها بگردن پدر و مادرها س که به بیچه‌هاشون نمیرسن اونوقت از اولیاء مدرسه کله دارن ! . »
دخترم که صدامو شنید از اطاقش دوید بیرون و با -
لحن کله آمیزی گفت :

« ایوالله بابا جون ، چرا اینهمه ازت خواهش کردم

نیامدی مدرسه ما ؟ ! »

زنم با نگاه مشکوک و عصبانی بصورتهم زل زد :
« خوشم باشه ؟ آقا تا نصف شب تشریف میبرن الواطی ،
دروغ هم میکنن ؟ . »

« والله بالله انجمن زفته بودم ! يك ساعت هم حرف
زدم ؟ . »

دخترم گفت :

« من اونجا بودم چطور شما را ندیدم ! ؟
« مگه تو توی دبیرستان « بوستان سبز » نیستی ؟ !
دخترم با قهقهه بلندی جواب داد :

« دست خوش بابا جون ! من دبیرستان « گلستان »
میرم ! . »

زنم یکدفعه جا خورد و داد زد :
« ا . ا . دختر مگه تو دبیرستان « فرشتگان »
نمیرفتی ؟ . »

« حواست کجاست ماما سه چهار ماه پیش از اونجا
اخراجم کردند ! . »

مثل کسی که يك ديگ آب جوش رو سرش خالی
کنن و رفتن میدیدم تمام معایبی که به پدر و مادر های
دیگه نسبت میدادم درخودم جمع است اما صلاح نبودخودم
را لو بدم با کمی عصبانیت گفتم :

« دختره بی تربیت ! آدم به مادرش و به باباش نمیگه
من کدام مدرسه میرم ؟ ونوی چه کلاسی هستم ؟
بچه های این زمانه هیچ احترامی برای پدر و مادرشان
قائل نمیشن . عجب زمانه ای شده !



افتتاح کارخانه دیگ زود پز وطن ...

☆ تشویق صنایع ملی یکی از وظایف بزرگ همه ماست . به همین جهت هنگامیکه کارت دعوت افتتاح کارخانه دیگ زود پز وطن بدستم رسید با همه گرفتاری‌هایی که داشتم تصمیم گرفتم در این جشن بزرگ ملی شرکت کنم .

خیلی از روزنامه نویس ها در این جشن شرکت داشتند . مدیر کارخانه با خوشروئی از ما استقبال کرد . همه از این موفقیت بزرگی که نصیب کشور ما شده خوشحال بودند و باور کنید من از سایرین خوشحالتر بودم . و از - اینککه هیدیدم در کشور ما کارخانه دیگ زود پز افتتاح میشود غرق در غرور و افتخار شده بودم .

آقای مدیر بهمه سیگار تعارف میکرد . و مرتب برای

پذیرائی از مدعوین به پیشخدمت ها- دستوراتی میداد .
بخصوص به روزنامه نویس ها خیلی احترام میگذاشت .

« آقایان چی میل دارید؟ . شربت توت فرنگی خوبی

داریم . بستنی ، قهوه . هرچی میل دارید بفرمائید . »

بعضی ها- قهوه خواستن . چند نفر شربت توت فرنگی

دستور دادند . چند نفر هم بستنی خوردند . صحبت از هوا

و آسمان و سیاست شروع شد . بعد به استودیوهای وطنی و

انتقاد از کارهای دولت کشید . بعد هم دو سه نفر لطیفه های

خوشمزه گفتند . مدتی گفتیم و خندیدیم و خوردیم . حرفها

که تمام شد بعضی از رفقا شروع به آه و ناله از زیادی کار

و امراض جورواجورشان کردند یکی از رفقا از درد بواسیرش

شکایت داشت ، مهندس کارخانه دوائی برای او تجویز کرد!

خلاصه که همه چیز صحبت میشد جز از خود

کارخانه ! و از محصولات آن .

ظهر شد آقای مدیر کارخانه خواهش کرد روزنامه-

نگاران ناهار تشریف داشتند باشند . ماندیم . یک میز مفصلی

چیده بودند که نگو . در هیچ هتلی همچو میز ناهاری نمی-

توانید پیدا کنید . ازدنبلان گرفته ، تا خاویار . از شیر
پرنده تا شیر شتر از گوشت آهوی بیابان تا سینه غاز دریائی
هرچه هوس میکردی روی میز حاضر بود .

ناهار با خنده و شوخی صرف شد . چیزی نمانده بود
ران مرغ توی گلوی یکی از بچه‌ها گیر کند . بعد از نهار
قهوه را هم خوردیم . سیگاره‌ها را هم کشیدیم . اما باز هم از
توضیحات مدیر و یا مهندس کارخانه خبری نبود .

چند تا از رفقا که توی روزنامه‌ها حسابدار و متصدی
آگهی و حتی غلط گیر هستند و در اینگونه مراسم خودشان
را بجای خبرنگار قالب میزدند به بهانه اینکه کارشان دیر
میشه خدا حافظی کردند و رفتند . بقیه باز هم شروع به -
گپ زدن کردند !

از موسیقی . اتم . تاتر . هواپیماهای جت حرف زدیم
ولی از محصولات کارخانه دیگ زود پز و تاریخ افتتاح آن
گفتگوئی بمیان نیامد !

شب شد . آقای مدیر گفت :

« آقایان بفرمائید توی بوفه يك عصرانه مختصری

برانون تهیه کرده ایم . «

بوفه بقدری عالی و خوب تزئین شده بود که هضم نشدن

غذاهای ظهر را فراموش کردیم !

برای تحریک اشتها مشروب سفارش دادیم و دکا با

مزه‌های سرد . شراب با میوه‌های تازه . ایکور باشیرینی .

عرق با میوه‌های خشک . آبجو با انواع پنیر و ویسکی

وجین را هم بدون مزه انداختیم بالا .

چند تا ازرقا حالشون بهم خورد و بردنشان بیرون !

یکعده هم بعد از خوردن مشروب هوس گرفتن و هواخوری

بسرشان زد . خدا حافظی کردند رفتند .

چون من بخیال خودم درباره صنایع ملی خیلی تعصب

دارم منتظر بودم توضیحاتی درمورد این کارخانه بدست بیارم

وتوی روزنامه چاپ کنم تا همه هموطنان از این موفقیت

بزرگ ملی با خبر بشوند .

غیر ازمن دو نفر دیگر هم موندند بودند یکیش نویسنده

مقالات ورزشی بود . اون یکی هم توی مجله جدول طرح

میگرد !

مدیر کارخانه یکجوری توی صورت ما نگاه کرد
مثل اینکه میخواست بگه « خوردنی ها که تمام شده .
دیگه منتظر چی هستین ؟ ! » من یواشکی از نویسنده ورزشی
پرسیدم :

- چکار باید بکنیم ؟ !

- هیچی . من منتظرم آقای مدیر کارخانه باماشینش
منو برسونه ! اونم که جدول طرح میکرد از رفقای قدیمی
مدیر کارخانه بود . دیدم سکوت بیشتر از این فایده ندارد .
با خجالت به مدیر کارخانه گفتم :

- ممکنه درباره کارخانه اطلاعاتی بمن بدهید که
نوی روزنامه چاپ کنم ؟ !

مدیر کارخانه ته مداد را که وسط دندانهایش گرفته
بود کمی جوید و جواب داد :

- فرمودین راجع به کارخانه توضیح میخواهید ؟

با سر اشاره مثبت کردم و منتظر ماندم . مدیر بازم
کمی ته مداد را جوید و گفت :

- بعله ! میدوید که این کارخانه زود پز است !

به بخشید ، یعنی کارخانه دیگ زودپز است . در این کارخانه
ما روزی بیست و یک عدد دیگ زود پز درست می کنیم !
روزی که من این کارخانه را وارد کردم محصول
روزانه اش پنج تا دیگ بود . ملاحظه میفرمائید که در
این مدت دهسال محصول کارخانه چقدر افزایش پیدا کرده!
و از همین حالا میتوانم بشما قول بدم با کمک های ارزنده ای
که دولت بما میکند در دهسال آینده محصول کارخانه را
تا دو برابر افزایش خواهیم داد ! البته موانع کوچکی در
کار هست که بتدریج مرتفع میشه . خواهش میکنم شما
این مطلب را در روزنامه ننویسید من خصوصی برای شما
میکم . ملازوماتی که برای کارخانه لازم داریم از قبیل خود
دیگ . دردیگ . پیچ و مهره ها ، سوت و سایر لوازم آن همه
از آمریکا وارد میشه !

ما در اینجا آنها را مونتاژ می کنیم ! و در واقع با
عرق جبین و بازوهای کارگران هموطن دیگ زود پز در
اینجا آماده میشه ! این کارخانه با سرمایه ترك و آمریکا
تشکیل شده ولی بطوری که ملاحظه میفرمائید مارکی که

روی دیگ‌ها زده‌میشه بنام ماست و بنام محصولات وطن ما
بیازار عرضه میشه !

این دیگ‌ها از هر جهت بهتر از دیگ‌های اروپائی و
آمریکائیه اولاً سوت دیگ‌های ما صدای خوش آیندی داره!
مثلاً اگر توی این دیگ‌ها لویا بپزی بعد از پخته شدن
چنان صدای خوبی میکنه که انگار مرغ و بوقلمون توش
پختن ! در صورتیکه دیگ‌های خارجی اگر بوقلمون هم
توش بپزن فقط يك صدای «تیس» میکنه و کار نموم میشه !
بعضی وقتها هم چنان صدای ناهنجاری میکنه که زنهای حامله
از ترس بچه می‌اندازن !

بهین جهت ما تصمیم گرفتیم تعداد زیادی «سوت»
بسازیم و بیازار بفرستیم تا اشخاصیکه نمیتوانند از دیگ‌های
ما بخرند از سوت‌های ما استفاده نمایند .
خانم‌های خانه دار میتوانند این سوت‌ها را روی
دیگ‌های خوراک‌پزی معمولی سوار کنند .

البته از نظر زودپختن غذا این سوت‌ها اثری ندارند.
خانم‌خانه باید هر چند دقیقه یکبار به غذا سر بزند . و

متوجه پختن غذا باشد . فقط وقتی غذا حاضر شد ، خانم
میتواند با زدن سوت بچه ها را که توی کوچه و خیابان
مشغول خاک بازی ودعوا و کتک کاری هستند خبر کند برای
غذا خوردن بیایند ! »

از اینهمه اطلاعات مهم و سودمندی که آقای مدیر
کارخانه بمن داده بود صمیمانه تشکر کردم و از کارخانه
بیرون آمدم .

با همه علاقه ای که به تشویق صنایع وطنی و حمایت
از کارخانه های ملی دارم ، متأسفانه نتوانستم حتی يك سطر
مطلب در نشریه خودمان بنویسم ولی سایر روزنامه ها خبری
باین مضمون منتشر ساختند :

« پیشرفت سریع صنایع ملی . »

« ساخت دیگهای زودپز در کشور ما با سرعت عجیبی

پیش میرود . کارخانه دیگ زود پز وطن در سال جاری بیست
و پنج میلیون دیگ ساخته که از این مقدار تعداد زیادی نیز
بکشور های همسایه و حتی اروپا و آمریکا صادر گردیده
است : »

وطن زنده باشه . . .

از بسکه شکایت رسیده و پرونده تشکیل شده بود ،
قفسه‌ها دیگه جا نداشت بالاخره کاسه صبر اولیای مربوطه
لبریز شد و دستور بازرسی کارخانه وسائل صنعتی آقای
«کاشیر» صادر گردید . برای اینکه اعمال نفوذی نشود و حب
و بغضی توی کار نیاید يك کمیسیون پنج نفری از نمایندگان
دادگستری .. دارائی .. نخست‌وزیری . و وزارت کار انتخاب
گردید و به آنها اختیار تام داده شد تا بجزریان رسیدگی
نمایند و نتیجه را گزارش دهند .

من بازرس وزارت کار بودم و در این جریان نقش
اصلی بعهده من بوده که میبایست به شکایت‌ها و اعمال خلاف
واقع کارگران و کارفرما رسیدگی کنم .

پرونده‌ها را در اختیار ما گذاشتند . مطالعه آنها
یکهفته طول کشید . . در این شکایت‌ها مطالبی نوشته شده بود
و اعمال خلافی را به آقای کاشیر نسبت داده بودند که دود
از کله آدم بلند میشد . . فرار از پرداخت مالیات . . بکار
گماردن اطفال نابالغ در کارگاهها صورت حساب‌سازی و
اجبار کارگران به انجام ده‌بازده ساعت کار در روز بدون
پرداخت اضافه از همه بدتر تجاوز بناموس چند نفر از
دختران ... اینم توی سرش بخوره سال گذشته متصدی دیک
بخار در اثر انفجار دیک کشته شده و آقای « کاشیر » برای
خواه بانیدن سروصدای قضیه زن و بچه اورا در کارخانه دست
بکار کرده بود . آنها هم از ترس اینکه اخراجشان نکنند
از تعقیب قضیه و مطالبه خسارت منصرف شده بودند .

چندماه پیش هم گرد آهن توی چشم دو نفر از کارگران
ریخته و بیچاره‌ها کور شده بودند آنها هم از ترس اخراج
و بیکاری درد کوری را تحمل کرده و بمقامات وزارت کار
شکایت نکرده‌اند .

هر پنج نفر ما که برای رسیدگی باین شکایات انتخاب شده بودیم از جوانان وطنپرست و پرشور بودیم با خواندن این شکایت‌ها چنان بهیجان آمدیم که میخواستیم قبل از مراجعه به کارخانه و رسیدگی به ادعاها حکم محکومیت آقای کاشیر را صادر کنیم و پدرش را در بیاوریم !

نماینده دادستان که از همه‌ی ما قدیمی‌تر بود عواقب این عمل غیرقانونی را تذکر داد و قرار شد هر پنج نفر متفق و متحد به جریان رسیدگی کنیم و هورا از ماست بکشیم ، تا بعد از این هیچ کارفرمایی جرأت نکند به حقوق کارگزارانش تجاوز نماید . . .

فردا صبح زود همه‌ی ما اخم آلود و عصبانی به کارخانه رفتیم ، تصمیم داشتیم بدون اینکه با کسی حرف بزنیم و یا اینکه خودمان را معرفی نمائیم بازرسی را شروع کنیم اما بمحض اینکه بجلوی در کارخانه رسیدیم پنج شش نفری باستقبال ما آمدند و یکی که قیافه خندانی داشت و جلوتر از همه بود تعظیم بلند بالائی کرد و گفت :

« بنده مدیر داخلی کارخانه هستم . اینها هم رؤسای
قسمت‌ها هستند . از اینکه قدم رنجه فرموده و به کارخانه
محقرما تشریف آورده‌اید بسیار ممنونیم . »

نماینده دادستان که در ضمن ریاست هیئت رابعهده
داشت نطق مدیر داخلی را قطع کرد و با لحنی خشک و
خشن گفت :

« ما برای شرکت در جشن و یا افتتاح کارخانه
نیامدیم که شما خیرمقدم می‌گوئید . بهتره بجای این حرفها
ما را بمحل کارگاهها راهنمایی کنید . »

مدیر داخلی بدون اینکه بروی خودش بی‌آورد با
همان ژست‌های دوستانه و صورت پراز خنده تعظیمی کرد و
ما را به قسمت انتهای باغ راهنمایی نمود .

این کارخانه محقر باغ بزرگی بود که اول و آخر
نداشت قسمت‌های مختلف کارخانه از لابلای درختها بزحمت
دیده میشد .

از چندتا خیابان گذشتیم . آقای مدیر خیلی خندروتر

از همیشه تعظیم بلندتری کرد و گفت :

« اول بفرمائید آقای کاشیر را ببینید بعد . »

ما از اون آدمهایی نبودیم که باین تملقها نرم بشیم

قبل از دیگران من جواب دادم :

« فعلا کاری با آقای کاشیر نداریم . »

هنوز جملهام تمام نشده بود که آقای کاشیر توی

درگاهی اطافش ظاهر شد و بالحنی بسیار صمیمانه گفت :

« آقایان بفرمائین . یکدقیقه رفع خستگی بکنید

بنده هم در خدمت حاضرم . »

خارج از ادب بود که تقاضای آقای کاشیر را رد کنیم

ایشان که هنوز مجرم شناخته نشده بودند ! و بعد هم میبایست

از خود او بازجوئی کنیم .

رفتیم توی دفتر ایشان اطاق کار آقای کاشیر بیک

سالن موزه بیشتر شباهت داشت تا دفتر کارخانه .

روی تمام دیوارها و یترین‌های شیشه‌ای ظریفی ساخته

وتوی و یترین‌ها پراز فرامین قدیمی و مدال‌ها و تشویق‌نامه

بود . . . چند تا هم کاپ‌های نقره‌ای و طلائی که در مسابقات به تیم‌های کارخانه اهداء شده بود توی ویترین‌ها گذاشته بودند .

وقتی روی مبل نشستیم نماینده دادستان خواست‌ها را معرفی کند روشو کرد به رئیس کارخانه و گفت :
- این هیئت مأموریت دارد . . .

رئیس کارخانه مهلت نداد نماینده دادستان جمله‌اش را تمام کند و گفت :

- بعله بعله . میدانم آقایان مأموریت دارند به شکایت‌های کارگران رسیدگی کنند !

ولی قبل از شروع بکار بهتره يك چیزی میل بفرمائید .
هر پنج نفر با یکصدا گفتیم .

« نخیر . . . نمیخواهیم . . . متشکریم . »

با اینحال آقای کاشیر روشو کرد به مدیر داخلی و گفت :

« پسر چرا معطلی . . . يك نوشیدنی . . . چیزی .
بیارید . »

مدیر داخلی که مثل آدمهای مقصر گردش را گج گرفته و کنار دیوار ایستاده بود جواب داد :

« منتظریم آقایان بفرمایند چی میل دارند . . . »
« ای بابا . . . میهمان که چیزی نمیکه . . . بگید هر-

چی هست بیارن . . .

فوراً دوتا از مستخدمها دویدند بیرون و من که از همه عصبانی تر بودم گفتم :

- آقای کاشیر ما وقت نشستن اینجارو نداریم باید

زودتر کارمون را شروع کنیم .

رئیس کارخانه بصدای بلند خندید و دستش را روی

زانوش زد :

- که اینطور ! پس ما بنظر مقامات دولتی مجرم

شناخته شدیم . . . خیلی خب مانعی نداره بچه های من . همه

جای دنیا مردم به اشخاصی که نظر خدمت دارند حسادت

میکنن و برایشون پاپوش میدوزن . این خصلت بشره . طینت

آدمیزاد . . . نمیتونه از خودش بالاتر رو به بینه .

در اینموقع مستخدمها با سینی های پر وارد شدند
انگار نوشیدنی ها و شیرینی ها را پشت در حاضر نگه داشته
بودند ! انواع و اقسام مشروبات الکلی و غیر الکلی سرد و
گرم با چند نوع شیرینی خامه ای .

من با اعتراض گفتم :

- آقای کاشیر . از لطف شما متشکریم ! بهتره بجای
این پذیرائی ها کارمون را شروع کنیم .

آقای کاشیر خیلی دوستانه تر و خودمانی تر خندید :
- بابا چه عجله ای دارین حکم محکومیت ما را کف
دستمان بگذارین .

برای هر کدام از نوشیدنی ها که عذر می آوردیم .
یکجور دیگرش را تعارفمان میکردند .

بالاخره هر کدام يك نوشیدنی انتخاب کردند منم
يك گیلای آب گوجه فرنگی برداشتم .

آقای کاشیر درحالیکه اشاره به عکس های روی
دیوارها می کرد پرسید :

- این عکس ها را دیدین ؟

ما حتی سرمون را هم به او نظرف بر نکردانديم. ولی
آقای کاشیر که از رو نمی رفت دوباره گفت :
- يك نگاهى بکنبد بد نیست اینا خاطرات پرارزش
من هستند .

بازهم هیچکدام ما از جامون حرکت نکردیم . آقای
کاشیر بطرف نماینده دادستان رفت با دست زیر بغل او را
گرفت و بطرف دیوارها برد و بما اشاره کرد : « تشریف
بیارین . »

مجبور شدیم رفتیم جلوی دیوارها . آقای کاشیر در-
حالی که عکسی از ازدحام جمعیت را در يك میدان بما نشان
میداد گفت :

این عکس روز قیام ملت را نشون میدهد . هی . چه
روزهائی بود . بعله رفقا .

این وطن را ما بقیمت جانمان از دست دشمن نجات
دادیم . با این که اسلحه نداشتیم فقط به نیروی ایمان و
انکاء به خداوند مملکت را حفظ کردیم . عکس دیگری

را نشان داد . بعد آمد بین منو و نماینده دادستان ایستاد .
دستهایش را با ملایمت روی شانه های ما گذاشت و ادامه
داد :

- بچه ها ، این عکس منظره ای از اعتصاب «بولوار»
است که اگر من و کارگرانم بموقع نرسیده بودیم خائنین
شهر را به آتش می کشیدند . این یکی را نگاه کنید .
این عکس روزی است که یکمده اوباش به مجلس
شورای ملی حمله کردند میدونید اگر کمک های من نبود
چه بروز این مملکت می آمد .

تا حدی تحت تأثیر قرار گرفته بودم ولی در برابر
هزارتا این خدمات هم هیچکس حق نداشت به سایر هموطنان
تعدی بکند . تصمیم گرفتیم زودتر باین حرفها خاتمه بدهیم
و کار بازرسی را شروع کنیم .

اما آقای کا : مهلت نداد و درحالیکه بیک عکس
کمرنگ و قدیمی سه منظره میدان جنگ را نشان میداد
اشاره میکرد گفت :

- خدا رحمتش کند . چه روزهایی با هم نوبی سنگر
گذرانیم . بهیچکس باندازه من اعتماد نداشت .
با انگشت روی عکس خطی کشید و ادامه داد :
« دشمن از اینجا پیش می‌آمد . هنگ ما در این قسمت
موضع گرفته بود . مصطفی سرپرست و فرمانده هنگ بود .»
رفقا از شنیدن این خاطرات ملی و میهنی بهیجان آمده
بودند و یادشان رفته بود برای چه کاری با اینجا آمدن . یکیشان
پرسید ؟

« مصطفی کی بود ؟ »

آقای کاشیر با تمسخر ورنجیده بصورت او نگاه کرد
و جواب داد :

- مگه چند تا مصطفی داریم ؟ !

خلاصه با حرف‌ها و گفته‌هایش حسابی همه‌ی ما را
تحت تأثیر قرار داده بود نگاه‌های بصورت نماینده‌داری
کردم . دیدم چیزی نمانده اشک از چشمهایش سرازیر بشود .
آقای کاشیر یکبارہ حرفش را قطع کرد و گفت :

- بچه‌ها ننگند از حرف‌های من سرتون درد گرفته ؟

- اختیار دارین . خاطرات شما بسیار عالیست .

- چکار کنم دیگه ما با خاطراتمان زندگی می -

کنیم . بهتره بکار اصلی‌مان برسیم .

نماینده داری گفت :

- خواهش میکنم بازهم از خاطراتتان برامون بکید .

آقای کاشیر هم که گویا منتظر این حرف بود دوباره شروع

بنقل خاطراتش کرد .

بقدری گرم و پرهیجان حرف میزد که انگار الان

در جبهه جنگ هستیم و دشمن را زیر آتش گلوله گرفته‌ایم

داستان شهید شدن چندتا از رفقایش را چنان با سوز تعریف

کرد که چیزی مانده بود دل وروده‌های من بیاد توی دهنم .

دوسه تا از رفقا بصدای بلند بگریه افتادند . منم

برای اینکه جلوی گریه ام را بگیرم لبهایم را محکم گاز

میگرفتم .

آقای کاشیر هم درست و حسابی گریه می کرد و هر -

دوسه دقیقه یکبار با صدای بلندی دماغش را بالا می کشید.
تعریف خاطرات آقای کاشیر تا ظهر طول کشید تا
ما آمدیم بخودمان بجنبیم مدیر داخلی اطلاع داد « ناهار
حاضر است » اما ما هرگز راضی نمی شدیم غذای آدمی را
که می خواهیم پرونده هاشو رسیدگی کنم بخوریم :

« نخیر . گرسنه نیستم .

« باید بریم . »

« حالا موقع غذا نیس . »

ولی مگه آقای کاشیر ولکن بود از جایش بلند شد ما هم

مجبور شدیم از جامان بلند بشیم .

دست انداخت زیر بازوی ما و بطرف در کشید .

« مگه غریبی موندین ؟ که تعارف می کنید . نکنه

میترسید نمک چشمتان را بگیره ؟

نه . هیچکس مزاحم شما نیس . کار یکطرف غذا

خوردن یکطرف . بهم ارتباط نداره .

یک میزی برای ما چیده بودند که نگو . ناهار -

حوردنمان دوساعت طول کشید !

سر میز آقای کاشیر: باز هم از خاطر اتش و از خدماتی که
به ملت و مملکت کرده بود حرف زد .

نماینده دارائی که به پهلو دس من نشسته بود آهسته
بیخ گوشم گفت :

- بابا این چه رذالتی است که ما بیخودی این مرد
محترم را اذیت کنیم .

- کی گفته بیخودی اذیتش کنیم ؟

- معلومه که این آدم هرگز حق دیگران را نمیخوره
و بیخودی از دستش شکایت کردن .

- والله چی بگم . بیخودی یکی . . دونا . . ده تا . .

از دست این بابا چهل و پنجاه تا شکایت رسیده .

- ده هزار تا هم که باشه بیخودی به اینجور آدمها

دشمن زیاد دارن .

- بالاخره معلوم میشه .

- درسته . . ولی اینعمل ما باعث میشه که دیگه بعد

از این هیچکس بخاطر ملت و وطن خودشو بخطر نیندازه .

عکسپاشو که دیدی بیچاره چهل سال در راه پیشرفت این مملکت زحمت کشیده .

- ولی من خود اونو توی این عکس‌ها ندیدم !

- لابد خودش این عکس‌ها را گرفته و نمیتونسته توی

عکس وایسته .

بعد از ناهار ما را برد توی يك اطاق دیگه . اینجا از

اطاق قبلی هم عالتر بود .

مخصوصاً صندلی‌هاش و مبل‌هاش خیلی راحت تر بود .

لم دادیم روی مبلها و قهوه را با کیف تمام خوردیم . آقای

کاشیر باز هم از خاطراتش و خدماتی که در راه وطن انجام

داده بود صحبت کرد .

» هی . بچه‌ها . اگه بدونین بخاطر رفاه‌شما جوان -

های وطن چه زحماتی متحمل شدیم . مخصوصاً یادم میاد

بعد از جنگ بود . هیچ چیز پیدا نمیشد . نه غذا . نه

پوشاک . نه دارو مرا بدفتر رئیس جمهور احضار کردند .

رفتیم . با احترام زیادی راهنمائیم کردند تو . خدا رحمتش

کنه مثل اینکه دیروز بود .

بمحض این که چشمش بمن افتاد ، آمد به استقبالم
دستهاشو انداخت کردنم پیشانیم را بوسید و گفت : « يك كار
ازت میخواوم ، باید فداکاری کنی و بخاطر وطن و بیاس دوستی
قدیم ما انجام بدی . »

ذوق زده جواب دادم :

« قربان هر امری بفرمـائید حتی از ریختن خونم
مضایقه ندارم . »

وقتی ازم قول گرفت و مطمئن شد انجام میدم گفت :
« باید يك كارخانه باز کنی وعده ای را نون بدی . »

اگر اعداوم میگردند بهتر از این پیشنهاد بود هرگز
فکر نمیکردم چنین کار بزرگ و پردرد سری از من بخواهند
با این که قول داده بودم هر امری بفرمـائید اطاعت کنم ،
گفتم :

– «ربان من حاضرم جانم را در راه وطن و شما قربانی
کنم اما برای درست کردن کارخانه پول ندارم .

خندید و دستش را روی شانه ام زد .

« ازت میخواوم اینکار را بکنی . »

چاره ای نبود میباید این کار را میکردم اما بچه های من نمیدونید چقدر ناراحتی کشیدم تا این کارخانه راه افتاد. باور کنید اگر بایک لشکر دشمن جنگ میکردم راحت تر از درست کردن این کارخانه بود. دهسال روی زمین های خشک جان کندم و با دست سنگ کوهها را شکافتم تا این - کارخانه ایجاد شد؟. چرا؟ فقط بخاطر ادای وظیفه در راه وطن. بخاطر این که در حدود هزار نفر مشغول بکارشن و وزندگی شون اداره بشه حالا باشید بیائید از نزدیک وضع کارخانه را ببینید تا متوجه بشید من چه خدمتی باین مملکت رصنایع این کشور کرده ام.

رفتم بسالن بزرگ کارخانه. روی دیوارهای سراسر عکس چند تا از کارگرها را بما نشان داد:

« این عکس شهدای جنگ صنایع ملی ما هستند!

من کارگرهایی را که در حین کار و یا در اثر سوانح فوت کنند با تجلیل فراوانی بخاک می سپارم. بچه هاشونو توی کارخانه مشغول کار میکنم. ونحت حمایت خودم قرار میدم.»

ستوال کردیم :

« اینا همه توی کارخانه مردن ؟ ! »

« بعله : وطن زنده باشه . »

این جمله را چنان با شور و هیجان ادا کرد که بغض توی گلوی همه‌ی ما جمع شد و به روح وطنپرستی او غبطه خوردیم .

آقای کاشیر اشک‌هاشو با دستمال پاك کرد و گفت :

« این کارخانه مال من نیس . مال کارگرهاست ؟ ! »

تمام این باغ درخت‌ها . فواره‌ها . همه‌اش مال خودشونه !

بعد یکدفعه حرفش را قطع کرد و گفت :

« بازدیدتان که تمام شد تشریف بیارین دفتر . »

تا آمدیم بازرسی را شروع کنیم زنگ تعطیل

کارخانه صدا درآمد و کارگرها با عجله رفتند بیرون .

تحقیقات ما ماند برای فردا . روز بعدهم همینجور .

دراین سه روز ما یکدوره تاریخ ترکیه را از آقای کاشیر

یاد گرفتیم . وبما ثابت شد که تمام شکایت‌ها و ادعا‌های

دیگران درمورد این شخص وطنپرست بی‌اساس است ! آخر

چطور ممکن بوده چنین مرد بزرگواری بحقوق کارگرانش
تعدی کند ؟

باخجالت رفتیم پیش آقای کاشیر و ازاینکه ناراحتش
کردیم معذرت خواستیم ! آقای کاشیر پدرانہ بروی ما
خندید و گفت :

- عیب نداره بچہہای من . ازایننا بدترش راہم دیدم .
وطن زندہ باشہ . ہمہ چیز میاد و میرہ . ما ہمہ مون فانی
ہستیم . کافیت کہ وطن زندہ باشہ . ازما گذشتہ بعد از
این شما ہستید کہ باید وطن را نگہ دارید . این وطن .
این کارخانہ مال شماس . ما این وطن را بشما میسپاریم !
موقع خدافضلی بہر کدام یکسری از محصولات کارخانہ
تقدیم کرد تا بعنوان یسارکاری پیش خودمان نگہ داریم
ماشین آخرین سیستم آقای رئیس کلرخانہ کہ رانندہ مؤدبی
داشت ہمہی ما را جلوی در ادارہ ہایمان رسانید . ہمہی ما
بطوری تحت تأثیر شخصیت آقای کاشیر قرار گرفتہ بودیم و
بقدری با ما مہربان و صمیمی رفتار آردہ بود کہ انگار
این کارخانہ بزرگ واقعاً متعلق بخود ماست .

پایان



رضا همراه یکی از مترجمین و نویسندگان با ذوق کشور ماست که منحصرأزراه نویسندگی آزادزندگیش را اداره میکند .

ازمدتها پیش خدمت مطبوعاتیش را درمجله‌های روشنفکر و امیدایران و چند روزنامه متفرقه آغاز کرد. سالها هم سردبیری مجله آئینه زندگی ، و روزنامه جرس . سحرگاه و ندای اکباتان را بعهده داشت. مدتی هم نشریه مستقلی بنام « بوعلی » را منتشر میساخت. پس از گذراندن دوره‌های تکمیلی و تخصصی روزنامه نگاری در دانشگاه تهران رسماً وارد کارهای مطبوعاتی شد هر هفته داستان‌ها و نول‌های او در مجلات سپیدوسپاه - اطلاعات هفتگی - تهران مصور - امیدایران و توفیق و رنگین کمان منتشر میشود.

بها ۳۰ ریال



چاپ سوم ۱۳۴۷

تحت شماره ۳۸۵ بتاريخ ۲۱/۲/۴۷ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است